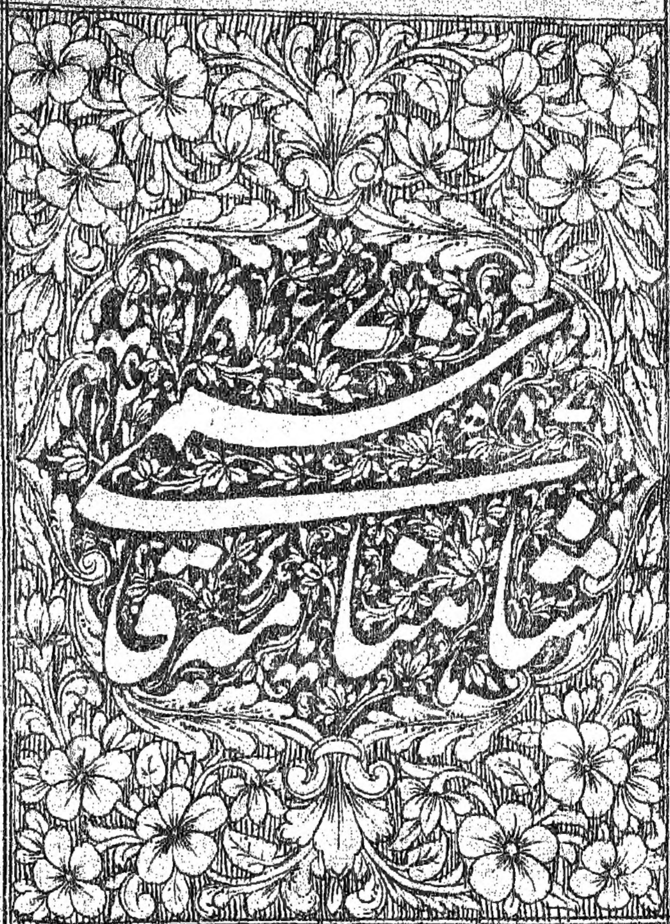
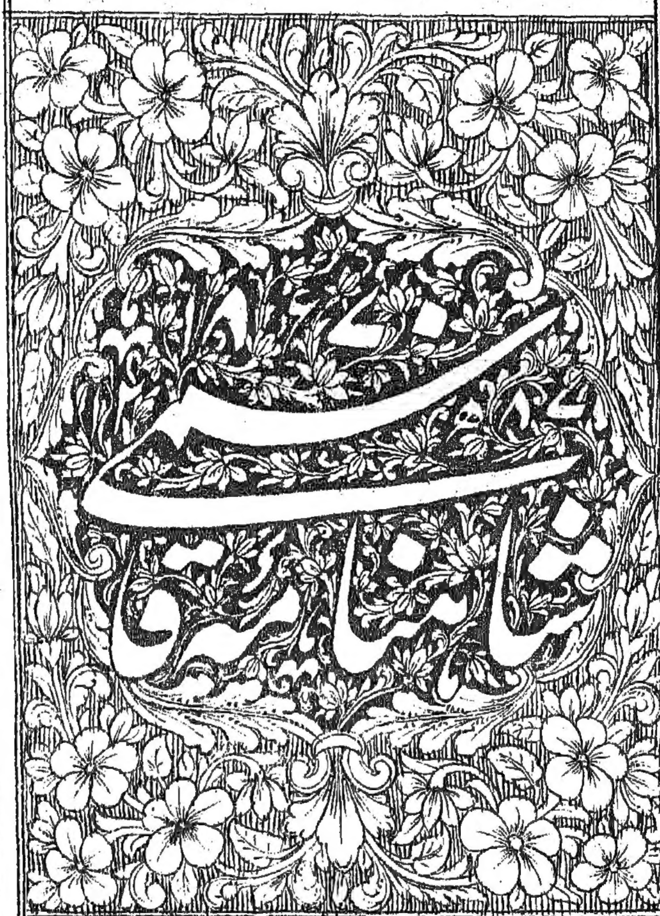
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ



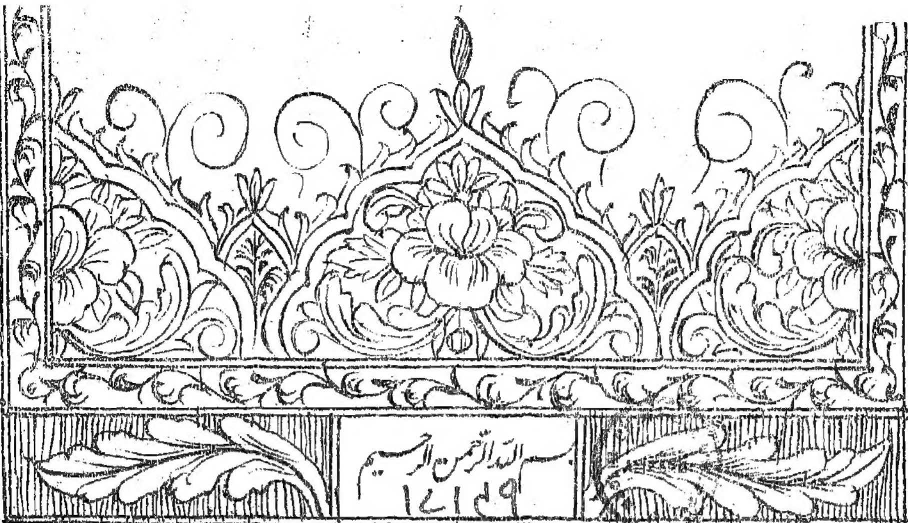
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول اهل جهان شد



بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مشهور آراسته شد



بسم الله الرحمن الرحیم

۱۲۱۴۹

ازو یافته نقش پیروزه چرخ پیر ... زخورشید و مه عینک دلپذیر
ورقهای این صفحهٔ لاجورد ... ز قوس قزح جمله شیرازه کرد
نگارای سنگین بکوه بلند ... دهد لطف او خلعت ارجمند
بشمع فلک از شفق ماه و سال ... دهد در شب تیره فانوس آل
کند زابر نیسان رشته‌ها قطار ... زبرق درخشان کشد زرنگار
بناهید چنگی درین بزمگاه ... دهد ناله باده جلاجل زماه
درین منزل از رشته آفتاب ... دهد خیمهٔ آسمان را طناب
عطارد که منشی شد دفتر است ... شهها البشن کفا خامه از زر است
ازو دیدگان لعل گلرنگ را ... دل از بیم او گشته چون سنگ را
زمین و زمان صنع پرکار اوست ... تعالی الله این کارها کار اوست
بساط چمن را مزین کند ... درو مشعل لاله روشن کند
ز شبنم کند غنچهٔ لاله پر ... کند حقهٔ لعل را پر ز در
بتان را دهد صورت چون پری ... پری را دهد صورت دلبری
فلک را به امرش سر افکندگیست ... ز جوزا کمر بسته در بندگیست
بروز و بشب انجم و ماه و مهر ... بذکرش بود سجده گردان سپهر
ملک را بطاعت چنان تا بساخت ... ز قوس قزح طاق محراب ساخت
بشکرش که رخساره بر خاک سود ... بود از پی طاعتش در سجود
بچندین زبان گلبن از نوک خار ... نگوید ثنایش یکی از هزار
سخوا کارساز غنی و فقیر ... نه همسرش بود کارگر نه وزیر
برونیک پنهان و پیدا ازوست ... غم ما ازو شادی ما ازوست
جز این نقش اندیشه ناشناس ... که برتر بود زانچه گیرم قیاس
جز او هرچه بینی نه پست و بلند ... زعکس وجودش بود بهره‌مند
نماینده صورت از پیش و پس ... بود بی‌نظیر ذات بیچون و بس
درین پرده کس محرم راز نیست ... درادراک او هرکسی باز نیست
بیا ساقیا جام شکر و سپاس ... که سوی حقیقت بود ره شناس
بمن ده که از ناسپاسی رهم ... قدم در ره حق شناسی نهم
بیا مطربا فسون و افسانه چند ... چنان نغمه مستانه کن بلند
که افتند مستان حق در سجود ... بسان صراحی ز آواز عود

مناجات

خدایا چو کردی جهان منزلم | بباران رحمت سرشتی گلم

چشانیدی از شهد شهادت مرا | نمودی طریق عبادت مرا
بکوی بتان رفتنم سد بده | مرا خانه جز کنج مسجد مده

مرا مائل قد خوبان مساز | که قد قامتم بس ز بانگ نماز
دلم را مده میل ابروی کس | که ابروی دل طاق محراب بس

قدم در قیامم چنان راست دار | کز آن راست کاری شوم رستگار
ز سجده رخم نیز سحر کن نیاز | دران سجده گردان مرا سرفراز

مدار از رهِ و اکردنم بی پناه | که باشم بگردن رسن عذرخواه
بسوی در کعبه ام ده گذر | که چون حلقه مالم بر آن چشم تر

بکن دستم از دانهٔ سبحه پر | بگردان تهی دستم از لعل و در
بده در ز چشم قطرهٔ اشک و سوز | وزان گوهرم کن شب تیره روز

بعشق بتانم مبر دل ز دست | مبادا که خوانند کسم بت پرست
سر از فکر لعل بتانم بتاب | لبالب بکن کاسه ام از شراب

بابروی خوبان نشانم مده | خدنگ جفا زان کمانم مده
بزلف بتان مبتلایم مکن | گرفتار دام بلایم مکن

غم خط یار از دلم دور دار | ببر بر ز آئینهٔ من غبار
ز شوق لب لعل یارم مسوز | بدان آتش آبدارم مسوز

مده آرزوی سبو و ساغرم | ببر مستی این و آن از سرم
مرا از می تلخ کن بی نیاز | بدان زهر قاتل هلاکم مساز

سیه رو نه روی بتان از شراب | مزن بر دل و جانم آتش ز آب
بصورت پرستی مکن مائلم | ز صورت قیاست مکن غافلم

مدارم بپا پیش کس بهر کام | که بهر تو بس در نمازم قیام
سرم را بخدمت مده پیش کس | که سجده ترا میتوان کرد و بس

تواضع بهر کس مکن پیشه ام | ببر جز رکوعت ز اندیشه ام
مرا چون صدف خامشی کن شعار | بکن گوهر شاهوارم نثار

درم گر ز بلعم نسازی کرم | نخستم کرم بخش و انگه درم
چنان کن بیاد تو دم هم نفس | که ناید بغیر از توام یاد کس

نیه بیهوده ام گر طریق صواب | عنان عنایت ز من بر متاب
چو من کس گنهگار و بیچاره نیست | پشیمانم اکنون و گر چاره نیست

نه در سجده ام از پی بندگی | که رو بر زمینم ز شرمندگی
درونم صراحی صفت پر حرام | چه حاصل مرا از سجود و قیام

لب آلوده از باده چون ساغرم | ثنای تو چون بر زبان آورم
هنوزم کف از نقل مستان پر است | چسان دانهٔ سبحه گیرم بدست

ز وسواس شیطان دلم در عتاب | ز یاد تو چون شش کنم بهر آب
ببین عذر من وز بدم دست گیر | ازین در گذر زان ز من در پذیر

گناهیکه آید ز بد مست امید | ز باران رحمت مکن ناامید
گناه از من و از تو رحمت سزاست | که از بنده این لائق آن از خداست

گنه کرده عمری تبه کرده ام | تو رحمت کن ار من گنه کرده ام
چو اشک ندامت برون از شمار | گناهیکه کردم بروی مسپار

چه پرسی ز من کردهٔ ناصواب | در آموز پیشش از سوالم جواب
بران کارم امروز کن کامگار | که فردا نباشم از آن شرمسار

در دهم نیش گنه بیش بین
ببین جرم من رحمت خویش بین

گنه بیحد و انتها کرده ام
خطا بین که عمری خطا کرده ام

ز عصیان که کردم من سینه ریش
نگیری ز من باز احسان خویش

بشغلی کنی در جهان مائلم
که از وی ریاضت شود حاصلم

نمائی ره شرع پیغمبرم
کنی پیرو ساقی کوثرم

الهی بحق رسول امین
چراغ شبستان راه یقین

بذات کریم و کریمی ذات
بحق محمد علیه الصلوة

بحق شهی کاولیا را سرست
که معراج او دوش پیغمبرست

که از لطف خویشم مکن ناامید
برحمت رسان قاسمی را نوید

بیا ساقیا شرح حالم مپرس
ز زهد ریائی ملالم مپرس

بمن ساغری ده که خرم شوم
ببیکجر عمر رسوای عالم شوم

مرا خانه کوی ملامت بس است
همین شیوه راه سلامت بس است

نعت آفتاب که قرص مهر خشان از پرتو جلال او سایه ایست و سریر دلپذیر سپهر از معراج کمالش پایهٔ

گهر ریز ای کلک سحر آفرینای
به نعت محمد رسول خدای

سپهر وفا بحر احسان و حلم
جهان کرم کوه انصاف و علم

محمد که رشح بقا جام اوست
جهان روشن از پرتو نام اوست

بود دیسم او چشمهٔ آفتاب
وزان چشمه چشم فلک نور یاب

بیا خضر وی از عین خجستگی
بود خوشتر از چشمهٔ زندگی

ز سر حلقهٔ میم او تا به پای
دهانیست گویا بحمد خدای

ز ها ایش که از ال بود صد فتوح
مدار حیاتست و انجام روح

پس از حای او میم عنبر سرشت
بود غنچهٔ هفت باغ بهشت

قدم گاه او تاج دین پروران
وزان دیده سایهٔ دولت سران

درین صفحهٔ لاجورد انچه هست
بآرایش نام او نقش بست

نهان مهر اقبال در پشت او
شده حلقهٔ خاتم انگشت او

ازو حجت دین مکمل شده
بمهر نبوت مسجل شده

رسول عرب شاه امی لقب
دلیل عجم رهنمای عرب

بهشت برین لاله باغ او
جهان روشن از نور ما زاغ او

باکرام خاص و بفضل عمیم
شفاعتگر روز امید و بیم

چراغی که شد دیده را عین نور
چه نوری که از چشم بد باد دور

در انگشت او خاتم سروری
قوی پشتی از مهر پیغمبری

بگوش سلیمان ز فرخندگی
بود خاتمش حلقهٔ بندگی

جمالش ز نور جهان آفرین
هزار آفرین بر جمال چنین

ازو عرش را زینت و زیب بود
دو ابروی او قاب قوسین بود

سحاب کرم رحمت کردگار
که رحمت بران ابر دریا نثار

سواد خضر جعد پرتاب او
زلال بقا لعل سیراب او

اگر یاد خلقش نبودی دلیل
بچیدی گل از نار بر گرد خلیل

خلیل از رخش شمع بسیار داشت
که این نور از آن شعله در بار داشت

مسیحا گر از آسمان درگذشت
محمد ز کون و مکان درگذشت

ازان شد مسیحا بچرخ برین
که بر گرد گشتش رو نهد بر زمین

کلیم الله ار بهره از نخل یافت
باقبال او نخل از جا شتافت

اگر یافت موسی تجلی و طور
شد از طلعتش آسمان کوه نور

ز معراج او تا بمعراج این   تفاوت بود ز آسمان تا زمین
چه غبغبش دید و روی چو ماه   که یوسف بزلف سیه شد بچاه

شتربان او صالح ناقه دار   کمند ارادت بدوش از مهار
حیات از خضر ز آب حیوان دهد   لبش در نفس سنگ را جان دهد

از و تا بیوسف بسی بود راه   رسید این بماهی و آن یک بچاه
نم چشمهٔ کوثر از جام اوست   بران تشنه بیقدر زانعام اوست

چو بشگافت مهر را باقبال و بخت   دری او قصری فلک را دو لخت
چو شمشیر او شعله زد در عرب   فتاد آتش کینه در بولهب

بکویش گر از بولهب خار بود   سر کوی او رشک گلزار بود
چنان طاق اسلام ازو شد بلند   که کسری در ایوان کسری فکند

دو ابرویش پیوسته محراب بود   به محراب رویش عنان تاب بود
بود نیک و بد را بشیر و نذیر   نا دید یکی او را انبیا شد نظیر

یتیمی که پیر در شد ام الکتاب   شد از علم دین حاصلش چند باب
از آن شد نشد لوح مکتب پسند   که از لوح محفوظ شد بهره مند

بلوح ار نسایید قلم زانچه غم   که او را لطیف است لوح و قلم
نبود احتیاجش بتعلیم کس   که آموزگارش خدا بود و بس

نبودش از ان سایه کز نور بود   از و ظلمت آب و گل دور بود
نیفتاد از ان بر زمین سایه اش   که بر عرش بود از شرف پایه اش

از ان ذاتش از سایه بی پایه است   که مجنون بود هر کرا سایه است
نبودش پی سایه بر سر سحاب   که خورشید بود از رخش در حجاب

نشد آگه از شیوهٔ شاعری   نه پیدا بهم سحر و پیغمبری
از ان بشکند سنگ بودش علم   که خاتم بود بی نگین ناتمام

خسیسی که خست آن لب لعل رنگ   ندانست لعل بدخشان بسنگ
شد از سنگ سنگین دلان زبان   بسی خنده در کار امن و امان

سهیلش سخن لعل اگر شد رواست   که او خاتم آمد نگینش سزاست
یتیم ار شدش دُرِ دندان چه بیم   که افزون بود قدر در یتیم

بسنگ ار مخالف در جنگ زد   فشاند این گهر گرچه آن سنگ زد
همین بود مقصود از ان بشکنی   که ظاهر شود گوهر هر یکی

بفضل از همه انبیا بیش بود   اگر چه پس آمد ولی پیش بود
بود حلقه در گوش مهرش هلال   غلام خط گیسوانش بلال

کواکب بچندین در شاهوار   ز بهر نثارش بود شرمسار
سپهر برین با اساس چنین   ز معراج او پایهٔ اولین

بیا ساقیا زان شراب طهور   که خجلت برد زو لب لعل حور
بمن ده که گردد ز فرخندگی   فراموش از چشمهٔ زندگی

بیا مطرب ای همدم دلنواز   بزن بهر عشاق راه حجاز
ز نعت نبی جمع پرده ساز کن   دران پرده ام محرم راز کن

معراج شاهسوار یکه چون خضر مهر از جوشش سپهر گذر کرد و چون نور دیده از چشمک ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد

شبی چون سواد بصر عین نور   شده ظلمت از چشم ایام دور
سعادت فزا همچو صبح وصال   رخ روز را سیه را خط و خال
زبس روشنی روز او در حجاب   چو سایه که پنهان شده آفتاب

کواکب دره عالم افروز شد   دران شب بسی روزن از روز شد
سیاهی چنان از نظر اوفتاد   که بیرون شد از چشم انجم سواد
جهان از ظلمت شب ماهی نمود   چو آب خضر در سیاهی نمود
سپهر برین مجمر زر شده   سواد شبش عنبر تر شده
درین شب براقی ز چرخ برین   عنان بر کف آورد روح الامین
براقی چو خنگ فلک تیز رو   چو گلگون اشک از نظر تیز رو
ز برق درخشان درخشنده تر   ز شب تابنده تر بود و تابنده تر
همایون همای پری پیکری   گهی جلوه هر تار مویش پری
چو رخش نظر چابک و تیزگام   یکی گام او ملک هستی تمام
بجولانگری یک دو گامش نبود   یکی در عدم دیگری در وجود
عنان گر نه فرمان بپیشش کشیدی   رسیدی ز عالم برون تاختی
ز رفتار او باد را انفعال   بفرسنگها مانده از وی خیال
بپشتی ز صرصر فزون پایه‌اش   ندیده زمین گاه تک سایه‌اش
فتادی اگر سایه‌اش در گذر   نرفته ز جا آمدی از سفر
برفتن چو عمر عزیزش هوس   چه عمری که باز آمدی در نفس
خروشد ز خیل از سپهر برین   شنیدی چو باز آمدی بر زمین
بجایی که آینده خواهد سفر   ز سال گذشته رسیدی پیشتر
بیکساعت آن رخش فرخنده پی   قضا از ازل تا ابد کرده طی
چو کوهش درنگ و چو بادش شتاب   بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
رسانید از حق نبی را سلام   که امشب سوی عرشیان کن مقام
شبستان روحانیان روز کن   شب تیره را روز فیروز کن
براهی تو شد چشم انجم سفید   فلک مردمی دارد از تو امید
قدم نه که بر دیده جایت کنم   کرم کن که جانها فدایت کنم
ملائک همه جان نثار تو اند   روان شو که در انتظار تو اند
ترا سینه چون سپهر برین   مکن جلوه چون خاکیان بر زمین
بهشت از برای تو آراسته‌اند   درختان به تعظیم سر خواسته‌اند
سفر گر کنی عزم باغ جنان   ترا زیبد الحق مقام جنان
نبی را از آن شعله در جان گرفت   بجان آتش شوق جانان گرفت
ازان مژده کز عرش والا رسید   کشید از شرف سر بعرش مجید
بعزم سفر شد جنیبت نشین   نیامد ز شادیش پا بر زمین
چو باد سحر کرد از آنجا خرام   نخستین قدم زد به بیت الحرام
وز آنجا گذر سوی اقصی فکند   ز اقصی نظر سوی بالا فکند
شد از عنصر نارش آسان گذار   که با او بهاری ز گلهای نار
چنان کرد از این سقف مینا گذر   که از عینک دیده نور بصر
بیک لحظه چون دعوت مستجاب   بگردون رسید آن شه کامیاب
چو از برج گردون فتادش عبور   خجل شد کلیم از تجلی طور
ز نعلین او آسمان بهره یاب   شرف کز زر ناب دادش شهاب
فلک منزلش خرگه ماه کرد   ز قوس قزح چوب خرگاه کرد
ازان تیر سهم سعادت شده   چو بر جبهت فرخنده عادت شده
براقش چو بر زهره منزل شده   دف او ز نعلش جلاجل شده
بسر چشمه مهر شد رهگرای   چو صورت در آیینه اش کرد جای
چو چشم فلک شد تماشا کنش   بلی انجم افگند سر در رهش

جمالش چو دید از نکو اختری — سبحان شد خریدار او مشتری
چو شد هفتمین آسمانش محل — شد از سعد پایش چنین زحل

ثوابت ز هجران او بیقرار — نهاده بره دیده انتظار
فگنده ثریاش سر در قدم — نثار رهش کرده مشت درم

شده تختگهش حمل گشت از دو کامیاب — درآمد ببرج شرف آفتاب
زمینش چو بر گاو گردون گذشت — ز شیر فلک فارغ البال گشت

چو جوزا بدیدش بفرخندگی — کمر بست در شیوه بندگی
ز سر جنگ خرچنگ کوتاه شد — گهی مقدمش منزل ماه شد

شدش آستان قبله راستان — سگ درگهش شیر چرخ آسمان
چو جوزا عذارش بدید از کمین — شد از خرمن حسن او خوشه چین

ترازوی چرخش چو دید از کران — ازو پله طاعتش شد گران
گذشت از ستم عقرب کینه کوش — همه نیش او سر بسر گشت نوش

کمان خم شد از زور بازوی او — تواضع کنان پیش ابروی او
ز بس خاله بودش سری پر ز مهر — که آلوده دیدش سراسر ز زهر

سجل المتین گرد از انجا گذار — چو یوسف رخ از دلو گرد آشکار
ازو برج ماهی منور شده — که منظر گه سعد اکبر شده

ز تاب جمالش فلک شد بتاب — چو نیلوفر از پرتو آفتاب
قلم بر سر لوح و کرسی نهاد — قدم برتر از هرچه بر سی نهاد

از انجا برآمد بعرشش بلند — ز نور علی نور شد بهره مند
رکابش که شد زیور طاق عرش — ازو یافت خلخال زر ساق عرش

برون رفت ازان گنبد نیلگون — بدانسان که از تن رود جان برون
مکان تنگ بودی دران جستجوی — به منزل لامکان کرد روی

قدم زد دران عرصه دلپذیر — سوی قاب قوسین آمد چو تیر
شد از پرتو نور حق بهره یاب — نهان گشته چون ذره در آفتاب

در معرفت بر رخش باز شد — دل از پرتو روشن انباز شد
بگوشش خود سر حق را شنید — هر آن چیز کان دیدنی بود دید

ز بس نور فیض الهی چو یافت — بصد خرمی سوی عالم شتافت
چنان آیتی رحمتی بر زبان — بروی زمین آمد از آسمان

بما عاصیان آن شه کائنات — رسانید از حق نوید نجات
شفاعت کرم کرد بسیار کرد — کرم بین که آن شاه ابرار کرد

چه غم عاصیان را ز جرم و گناه — که باشد شفیع چنین عذرخواه
چنین عذرخواه ز عصیان چه باک — بنوح از خطرهای طوفان چه باک

چو در خانه روشن چراغی بود — ز تاریکی شب فراغی بود
الهی ببخشای بر قاسمی — بحق رسول الله هاشمی

بیا ساقی از فیض جام رسول — بمن جرعه ده که هستم ملول
بیک جرعه ام کن جهان سربلند — که گردم ز معراج او بهره مند

مغنی برآر از جهان آن خروش — که آرد حصار فلک را بجوش
ز اوج سرود وفای رسان — ز معراج قانون نوای رسان

بیا قاسمی ساحری ساز کن — در گنج اندیشه را باز کن
قلم را چنان در سخن کن علم — که آشفته خیزد ز لوح و قلم

صفت شیر یزدان شاه مردان که محبت او اصل ایمان است و واسطه اخلاص اصحاب عابران علیه التحیة من الرحمن

[illegible]
بلبع سخن شاه دلدل سوار

خلیلی که نار ازل نور اوست
کلیمی که گفت نبی طور اوست

ازان کعبه شد قبله گاه سجود
که آنجا علی آمد اندر وجود

ملک را نشد آدم ازان قبله گاه
که تابنده بود از رخش نور شاه

نبودی اگر خاتم انبیا
که بودی نبی جز شه اولیا

دلش گنج الهام رب جلیل
چه غم گر نیامد باو جبرئیل

مسیح ار برآمد بچرخ بلند
علی شد ز کتف نبی بهره مند

سر اولیا شاه مردان علیست
وصی نبی شیر یزدان علیست

خدا را ولی و نبی را ولیست
علی با خدا او خدا با علیست

بود نامه فتح در مشت او
کلید در خیبر انگشت او

ز کار جهان طرفه از روی دست
در دین گشاد و در کفر بست

ز خون ذوالفقارش بگاه ستیز
چو پرکار گردیده شنگرف ریز

نجف گوهر ذات او را صدف
بود گوهر و دُر پاک نجف

کلید در خلد در مشت او
نگین یدالله در انگشت او

بفرمان حق روز و شب کرده کار
بود حکم او حکم پروردگار

زلال خضر گرچه جان پرور است
نم از چشمه ساقی کوثر است

به پر رفته خاک درش جبرئیل
زده آب از چشمه سلسبیل

فروغی که خورشید انور گرفت
ز رخسار آل پیمبر گرفت

چمن را کمال از جمال علیست
جمال گل از رنگ آل علیست

دو سلطان که فخر بنی آدمند
جهان را سر و سرور عالمند

دو سرو سرافراز باغ دلند
دو نورند در چشم جان ارجمند

امام از زمان و زمان را امام
وصی پیمبر علیه السلام

امیر عرب شهریار عجم
وصی نبی شاه مولد حرم

ز ناف زمین نافه شد پدید
که عطرش باطراف عالم رسید

باو داد چون زر روز الست
بغیر از نبوت دگر هر چه هست

صف اولیا را ز سر دست اوست
سزاوار وحی ار کسی هست اوست

چه باک ار نشد پای او عرش سای
همین بس که دوش نبی کرد جای

بجائی رسانید از قدر پای
که از دست قدرت سرشتش خدای

علی شهر علم نبی را در است
ز خاک درش عرش را افسر است

اگر مشکلی گرددت منجلی
ز ناد علی دان و یاد علی

شد از دست او فتح باب حنین
چه دستی که بر وی هزار آفرین

سر ذوالفقارش که خونبار بود
چو لا از پی دفع کفار بود

بچندان شرف چشمه کوثرش
بود جرعه از می ساغرش

نجف چون حرم کعبه عالم است
درش کعبه گاهی بنی آدم است

طفیل قدومش ریاض نعیم
برو منکشف حال خلد و جحیم

خضر تشنه فضل انعام اوست
می زندگی جرعه جام اوست

چو شیطان بد اندیش او سرکش است
گرفتار لعنت ز روز الست

اگر سلسبیل ست و گر کوثر است
سبیل ره آل پیغمبر است

ز صبح منیران افق سر زند
دم از اهل آل پیمبر زنند

بدهر آنچه هست از خفی و جلی
طفیل علی دان و آل علی

حسین و حسن آن دو فرخ سرشت
دو نخل گلستان باغ بهشت

دو صبح سعادت ز روشن دلی
یکی چون نبی و یکی چون علی

از ایشان بود کار دین انتظام   بدیشان بود دین و ملت تمام
الهی بشاهی که دین پرورست   که سردار دین است و دین پرورست
بحق حسن رهنمای زمن   دلیل خلائق بوجه حسن
بحق حسین آن اسیر بلا   گل گلشن روضهٔ کربلا
بزین العباد گرامی صفات   که شد نوح کشتی بحر نجات
بپاکی باقر امام انام   سمی محمد علیه السلام
بصدق و صفائی که بالصادقست   که بر نور صبح و صفا سابقست
بحق رضا قبلهٔ هشتمین   درش قبلهٔ آسمان و زمین
بحق تقی سرور اتقیا   طفیل رهش عالم کبریا
بحق نقی قدوة المتقین   امام بحق قطب دنیا و دین
بحق بشر رهنمای بشر   امام زمان عقل هادی عشر
بمهدی هادی که در راه اوست   اگر چشم دشمن و گر چشم دوست
کزین هشت و چار اختر برج دین   منازل شناسان راه یقین
بساز آنچنان کار دنیا مرا   که حاصل شود قرب عقبی مرا
ز اعدای ایشان مرا دور دار   مرا از محبان ایشان شمار
بیا ساقیا کز غم افسرده ام   بده آب خضرم که دل مرده ام
بیک ساغر بنده ام بنده کن   مرا چون مسیح از دمی زنده کن
می زندگی ریز در جام جم   اگر آب حیوان نباشد چه غم
ز بزم محبت رسان ساغرم   بیاد می سلسبیل کوثرم

در مدیح سلطان زمان و سکندر دوران شاه عالم و عالمیان سرمایهٔ امن و امان ابو المظفر اسماعیل بهادر خان خلد الله تعالی ظل معدلته الی یوم الدین بحق محمد و آله اجمعین

تعالی الله ای کلک دریا نشان   که دریا نشانی و گوهر فشان
گهر ریز کن دامن روزگار   بمدح شهنشاه عالم مدار
شهی کآسمان پایهٔ تخت اوست   سپهر فلک تابع بخت اوست
سکندر شکوهی که دین پرورست   صف لشکرش سد اسکندرست
رخش را فروغ از جمال علی ست   جمالش گلی باغ آل علی ست
سپهر جهان دیده را ماه و مهر   دو چشمند و او نور چشم سپهر
کف او سحابی ولی پر نوال   رخش آفتابی ولی بی زوال
چو هست آفتابی چنین در زمین   چرا مهر تابد بچرخ برین
فلک گر ببیند جمالش ز دور   بریزد ز تاب تجلی چو طور
بود آفتاب سپهر کمال   الهی کمالش نبیند زوال
چو او نی بمردانگی و یلی   نبود و نباشد بغیر از علی
جهان را که تیغش حمایت بود   نمودار دست ولایت بود
همه زیر دست و زبردست اوست   اگر در جهان رستمی هست اوست
جهان را که از داد و عدلش بپاست   خداداد اوش و داد داد خداست
خدنگش که از چرخ خواهد امان   چو سهم سعادت بود در کمان
بکف برق تیغش که لامع بود   بر اعدای دین نصرت قاطع بود
نهنگ ار کند یاد تیغش در آب   شود آب و آب آتش از تف و تاب
اگر باز قهرش کشاید کمین   پرد نسر طایر ز چرخ برین
به چشمش ارزند حلقه بر روزگار   ز بیمش بگسلد تار لیل و نهار

بدریا اگر بست گرد از عتاب	زند آتش از شاخ مرجان بر آب	کند پوست از فرق خورشید باز	که تا سازد از خام وی طبل باز
سلیمان کند خاتمش را رکاب	که گردد ز پابوس وی کامیاب	چو گیرد بکف ارس فر و هنگ	قدح روز بزم و سپر روز جنگ
بخجالت بریزد از جهان تلخ کام	سکندر ز آیینه و جم ز جام	اگر روی تن از طریق نیاز	نگردد ز پابوس وی سرفراز
کند زود در روز کین از عتاب	سرش پایمال ستم چون رکاب	سکندر ز آیینه دور و جم و زنگ	نسازد اگر جوشنش روز جنگ
ز پیکان زره سازدش در صواب	ز تیغش کند هیچ جوشن تنگاب	سنانش کزو برق شد در حجاب	اگر آید سوی روی تن را بخواب
شد از آب و آب آتش افروخته	وزان بستر راحتش سوخته	بود مهر را بر درش گر مجال	نه بیند دگر تا قیامت زوال
سزد تا ز تختش شود عرش سای	ز کرسی نهد بر سر عرش پای	دل و دست او در کرم بحر و میغ	چه تیغیکه بخشد گهر بی دریغ
خدا یار او و کرم کار اوست	کرم هر که دارد خدا یار اوست	شد از فیض جودش جهان بهره یاب	دگر گوهر ریز ابر ویش سحاب
کفش را چه نسبت بابر بهار	که این در فشانست و آن قطره بار	بود در تمنای جودش سپهر	بدریوزه بر کف سفالی ز مهر
درش کعبه حاجت هر که هست	شدش حلقهٔ زر خاتم بدست	بود سایهٔ رحمت ذوالجلال	ولی سایه کو ندارد زوال
ز تیغ سیاست قوی پشت او	نگین سلیمان در انگشت او	پی مهرداران آن جم جناب	فلک خاتم آمد نگین آفتاب
چو فرمان وی گشت جهان تابعست	خط حکم او حجت قاطعست	بر آب بی نهد مهر اقلیم گیر	بماند چو عنقا به وسه حریر
نشان نگینش بود قرص مهر	که بوسید بر سر نهادش سپهر	در ایام عدلش چو شیر و شکر	خوشند آتش و آب با یکدگر
ترازوی عدل وی آیین سپهر	که شد پله اش هر طرف ماه و مهر	ز عدلش همین چند بیتاب شد	که ویرانه چون گنج نایاب شد
ازو گرگ پر فتنه اندیشه کرد	شبانی بدوران وی پیشه کرد	در ایام عدلش ز بیم گزند	نیارد نظر سوی میشی فگند
بدورش پریشان کس از روزگار	نباشد بجز زلف مشکین یار	ز تیغش که خورشید شد در حجاب	گرفت از عدو صورت ماه تاب
ز آثار عدلش کند کهربا	ز خاصیت کهربائی ابا	بعدلش خورد آب آهو و رنگ	ز سرچشمه چشم شیر و پلنگ
کند رخنه بتخانه آب و گل	عمارت کند کعبه جان و دل	کمر تا بمنع می ناب بست	فلک ساغر ماه نو را شکست
بدوران او شیشه در تاب شد	زمی در درون ترشحه‌اش آب شد	صراحی دگر دلنوازی نکرد	زبانش بمجلس درازی نکرد
ازان رو بود زرد رو آفتاب	که هست از شفق ساغرش پر شراب	نه بیند بسوی لب او چشم یار	که آن در شرابست و آن در خمار
شود از جم و نام او در عتاب	که جامش نشان سیه از شراب	بود چاکرش مهر فرخنده بخت	که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت

علمهای سبزش ستون سپهر
همه رایت و آیینه ماه و مهر

به دستش که تیغ ظفر پیکر است
تحسین عالم عجب جوهر است

سمندش که جان را تسلی بود
بود طور و شاهش تجلی بود

نه بینی که بر وی بود جلوه گر
دمد خار و خارش گل و گل ثمر

چو در روز کین پر به پر زند
همای ظفر بر سرش پر زند

چو زیور پذیر و ز سر افسرش
سلیمان و هدهد بود بر سرش

نگردد از آن ذره روز جنگ
که در چشمه ساران نگنجد نهنگ

کف از تیغ کینش نشد بهره یاب
که دریا چه محتاج یکقطره آب

بود نازنین نیزه اش وقت کار
نهالیکه جز سر نیارد ببار

علم گر کند تیغ را در مصاف
زند قاف را رخنه بر سر چو قاف

گرزش شاه بهرام چوبین بخواب
به بیند در آتش افتد بخواب

بکوه ار برد هیبت او شکوه
شود آب از هیبت تیغ کوه

هلال فلک نعل یکران اوست
خط استوا رمح پیچان اوست

زده تاب و پیچ نهیبش سنان
کمان پیش تیرش تواضع کنان

ز تیغش شود خود دشمن بتاب
چو نیلوفر از خنجر آفتاب

از آن شد بلند آفتاب اینچنین
که رویش بخدمت نهد بر زمین

بود رای او مهر عالم فروز
دگر احتیاجی نباشد بروز

ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت
دگر گو میا فصل اردی بهشت

چو بر مسند سروری پا نهاد
فلک داد تخت سلیمان بباد

ز نقش سحر تیغش بکف ستیز
نهنگی و گوهر و موج ریز

بود آفتاب سپهر قبول
چراغ شبستان آل رسول

الهی ز دور سنین و شهور
قصور جلالش مبیناد قصور

عفا الله ز بیداد چرخ برین
خلل چون پذیرد اساس چنین

محالست کاین دولت پر کمال
ز سیر فلک رو نهد بر زوال

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر
که جام تو شد غیرت ماه و مهر

شرابم کرم ده بدم بیکنی
خدایا زیادت کرم بیکنی

مغنی بیا نغمه را کن بلند
سپه بزم فرما ندهی ارجمند

چو چنگ شد صفت تار و سلک دُر
که گوشش کند از دُر نغمه پُر

تتبع داستان کوهپارهٔ مولانا عبدالله هاتفی و شمهٔ از تعریف مطلق سخن که مطلق در فضیلت وی سخن نیست

دلا ساقی روزگار از خمار
مرا ناتوان ساخت چون بیم یار

دلم غرق خون است و در اضطراب
بدان سان که در جام گلگون حباب

دمادم چو جام می خوشگوار
مرا جان رسد بر لب از انتظار

ز سودای جام می لاله گون
صراحی صفت ریزم از دیده خون

مرا بین و از بینوائی مپرس
ملالم ز زهد ریائی مپرس

دل آمد بزلف بتان مائلم
نباشد عجب گر پریشان دلم

پریشان مرا طرهٔ یار کرد
بیک سبحه ام کار زنار کرد

صلاح از کجا و من می پرست
که رسوائیم و لاابالی و مست

دوتا قامت از طلعت مه وسال
ولی چنگ و مطرب مراد خیال

پی آبرو هم مرا جستجوی
ز میخانه دل را طلب آبروی

پی باده ترک از جهان کرده ام
دعاهای قدح حرز جان کرده ام

ازین پس من و خدمت پیر دیر	دعاگوی اویم که گیرد بخیر	برانم که زاندیشه لای خُم	دگر بر ندارم سر از پای خم
ز مستی چنان خویش را گم کنم	که همچون حبابش میان خم کنم	چو بیرون روم مست ازین انجمن	چو نرگس کشم جام می در کفن
چو فردا برآرم سر از خاک پست	هنوزم بود لاله سان جام بدست	بهشت است دیر مغان بی قصور	خم می در و رشک فردوس و حور
ازین پیش کاین دور فیروزه رنگ	زند شیشهٔ زندگانی بسنگ	بیا تا بمستی علم برکشم	بمستی عالم قلم درکشم
یک امروز خوش دم نشینیم و شاد	ز یاران دیرینه آریم یاد	چه داند کسی کاین سپهر نگون	ازین پرده فردا چه آرد برون
همانست این دیر دیرینه پای	که دیدست صد جام گیتی نمای	بسا فرق سر جرعه نوشان پاک	که در راه میخانه گردید خاک
بود خشت خم فرق جمشید و کی	که گردند سر در سر خم و می	اگر داشت جم جام گیتی نمای	وز اسکندر آیینه دلگشای
چه حاصل که جم جان بحسرت سپرد	وزان جام آبی بعشرت نخورد	سکندر ز گیتی سفر کرد و رفت	ز آیینه قطع نظر کرد و رفت
نه جم ماند و نی جام گیتی نمای	ولی همچنان دیر عالم بپای	بیا ساقی امشب ز بخت سعید	بده می که خوش بود شام عید
هلال و شفق از فلک بهره مند	که شام چنین شد ز اختر بلند	در روزه شد بسته بر خاص و عام	چو درهای میخانه ماه صیام
گشادند درهای میخانه شاد	اگر بست یک در تو صد در گشاد	مغنی کجائی که افسرده ام	بدم چون مسیحا و من مرده ام
نوازان که از نغمت افروختم	تو آب حیاتی و من سوختم	بهم ساز کن چنگ و آواز را	بلندی ز آواز ده ساز را
اگر جان دهد نغمهٔ ساز تو	مرا زنده گرداند آواز تو	بیا ساقی آن جام گلگون بیار	که نوروز عیدست و فصل بهار
صراحی پر از باده کن بیدرنگ	کزان غنچه گلها دمد رنگ رنگ	بهار و جوانی غنیمت شمار	مکن تکیه بر گردش روزگار
خرد غافل از نو بهار کی ست	که وی را خزانی عجب در پی ست	بیا مطربان دف از زر و خال	که یک آفتابست چندین هلال
بها تا فتد زهره دور از نوا	بزیر افگند خویش را از هوا	ز خجلت بدین گنبد لاجورد	کمانهای رستم شود سرخ و زرد
چه غم گر بود در بهشتش پوستی	که باشد بهر پوستی دوستی	بیا ساقی ای خط سبزت نگار	بهارست و فرصت غنیمت شمار
بده ساغر باده ام شیر ازین	که گردد بهار حیاتم خزان	ز خط لبت خاطرم شاد کن	بهار چنین از خزان یاد کن
بیا مطرب از نغمهٔ دلفروز	بدل کن شب محنتم را بروز	ز عمرم همی یک نفس مانده بس	چو صبح سعادت برآور نفس
نوا زن که رندان سرمست و خراب	برآرند سرها ز غفلت ز خواب	چنین فرصتم ده که از روزگار	چرا کس کند صرف خواب و خمار
بیا ساقی آن کشتی پر شراب	ز عکس لبت بحر مرجان ناب	بمن ده که افتاده در بحر خون	شه انجم بود چون ز بخت نگون

بگرداب خم برده سر چون حباب / ز غم هیچو موج از غمت پیچ و تاب
کنار من از دیده مرجان نثار / ز دریای خون غم رسان بر کنار

مغنی مرا از کرم بنده ساز / نگیر از کرم یک سر موی باز
که تاری شدم بی خم موی تو / مرا ساخت دیوانه گیسوی تو

بزانو سر از سوز دل دمبدم / نشینم حلقه چون مو بر آتش ز غم
بیا ساقی و ناتوانی ببین / مرا جان دهد جانفشانی ببین

کرم کن ازان بحر پر جان نایاب / که دیده خوشابش بود از حباب
مگر سازدم فارغ از روزگار / ز دریای محنت رودم بر کنار

چنان غرقه ام کن به بحر شراب / که سر بر نیارم چو ماهی ز آب
ز مضراب تار طرب ساز کن / گره از رگ جان من باز کن

مغنی ز عود نوا فروختم / فتاد آتشی در من و سوختم
چه عودی که آتش نشاند نفس / ولی از نهادم بر آورد دود

چه عودی که شد مایه صد فتوح / بود دسته اش تیر کشتی نوح
برو باد بانی بود دلپذیر / طنابش ز تار بم و تار زیر

بیا ساقی آن کشتی پر فتوح / که دریای غم راست کشتی نوح
چو خورشید هم آورده در نظر / که دارد چو صبح سعادت اثر

بمن ده که شب زنده دارم دمی / که مستی ز می بهتر از عالمی
ز جام صبوحی مرا بنده کن / بهنگام یاسحی دلم زنده کن

بیا ای مغنی بسر وقت زکف / مرا حلقه در گوش گردان چو دف
باواز دف نغمه ساز آمدی / که سر حلقه اهل راز آمدی

چو وقت ابلی سر بپایم از دور دون / نمی آیم از کار خود سر برون
مرا سینه چاک از غم دوستی / چو دف مانده بر استخوان پوستی

بیا ساقی ای لعلت آرام دل / مرا از می لعل ده کام دل
که از زاهد طامات دلم شد درشت / پریشانم و مستم و می پرست

چو زلفت تو عکس افگند در شراب / نمایان شود شست ماهی در آب
مرا نقل می لعل میگون تست / دلم عاشق چشم مفتون تست

چنان کن کرم جام گلگون دمی / که نقل من از باده افزون دمی
مغنی ز زلفت بتابم بسی / چو تار تو در اضطرابم بسی

ز تار آنچنان نغمه را کن بلند / که ناهید را آورم در کمند
ز تار عجب فتنه انگیخته / دلم را ز موی رسن آویخته

چه موسی شد از لاغری پیکرم / هنوز آرزوی خلعت در سرم
بیا ساقی ای چشم شوخت بلا / بزنجیر زلفت دلم مبتلا

ز چشم و لب و زلف افسانه کن / مرا می ده مست و دیوانه کن
شکستم سبو از دل و دل ز دست / ز شوخ فتنه انگیز آن چشم مست

که در دور سرکه چشم جناب / نه بیند کسی فتنه دیگر بخواب
نشی کاسمان بر زمین خاک اوست / ز خورشید دستی بانفاس که اوست

ز خشت بده ماه ز اوج قبول / چراغ شبستان آل رسول
سکندر نشان شاه دارا شکوه / باحسان چو دریا بتمکین چو کوه

گلی تازه از باغ اقبال و بخت / پدر بر پدر صاحب تاج و تخت
ز گلزار آل محمد برست / بدین تازه روئی گلی از نخست

ز آل سعید شاه یوسف جمال / چو شاخ گل سبز شد تاج آل
بود مهر ازان دیده روشنش / که بود بهر سگان غبار رهش

بپابوس او بخت را احتیاج — یکی بد پدر صاحب تخت و تاج
جوان و جوان بخت روشن ضمیر — اگر بسته در خدمتش چرخ پیر

فلک در جوانی او بسته دل — که دولت ز پیران شود منفعل
اگر حاضر است و اگر غائب است — چو خورشید ابر همه غالب است

سلاطین ز توقیع او بهره مند — چو سیاره ها آفتاب بلند
بر اهل جهان فیض گسترد مقیم — که ملکش کشور است و خلقش عظیم

همه لطف و احسان همه مردمی است — بسی پیش فرشته بشکل آدمی است
حریم دل اهل روشن صفات — سزد گر کند کعبه او را طواف

بهر دم کند بس نظر بر دو دست — هزاران حج اکبرش حاصل است
مراعات خلق خدا کار اوست — درین کار لطف خدا یار اوست

چو او کام بخشی نیاید بجود — ز کانم عدم سوی مصر وجود
دو صد کاروان گر رسد پیشگی — ز کنعان چو یوسف نیاید یکی

بهر سائلش از کرم گفتگوست — کریمی که از وی توان گفت اوست
کند صید دلها باحسان خویش — ز لب داده مرهم بدلهای ریش

درافشان چو مهر جهانگرد اوست — کریم و جوان و جوانمرد اوست
چو خور زرفشان از یسار و یمین — بود دست موسیش در آستین

گهرهاست در دل صدف زاده در — که از فیض جود دلش جهان گشت پر
دلش لوح محفوظ از نقش جهان — گرفت آن زمین را و از آسمان

دهد لوح محفوظ چرخ ار بباد — کند بازش از لوح خاطر سواد
نقوش و رقمهای چرخ بلند — چنان کاه از خانه نقش بند

شود در ضمیرش جهان جلوه گیر — که عکس گل و آب صافی ضمیر
گهر داد پرسی چو ابر بهار — شود بر سر خار و گل قطره بار

نگاه عنایت چو خورشید و ماه — یکی پیش چشمش سفید و سیاه
سنان کفش بر فراز ستور — عصا کلیم است بالای طور

سحابی است چتر سعیدش بلند — که سایه بخورشید تابان فگند
فلک را ز پیکان او پیچ و تاب — چو اندر زلال شکل مدور بر آب

نهان در زره از پی کارزار — بود عکس خورشید در چشمه سار
ز روی غضب از طریق شکوه — اگر بنگری سوی دریا و کوه

نهنگ از زبان آب گردد ز تاب — همه دجله دریا شود لعل ناب
نه بندد گر کوه ثابت قدم — چو طور از تجلی بریزد ز هم

ز تیغش که نادعلی محکم است — خط سرفرازی درین عالم است
اگر روی تن در مقام عتاب — نهان در زره بیند او را بخواب

ز تیغش تهی آب تا تر قدم — برد سر بگرداب بحر عدم
نهد کرسی عرش را زیر پای — که بر تخت زرین نشیند بجای

بلطف او نهد بوستان را نوید — شود شاخ مرجان تر سرخ بید
با آتش شود گر نسیمش قرین — کند اخترش را کله آتشین

اگر بنگرد سوی چین از عتاب — بسوزد چو نیلوفر از آفتاب
نظر گر کند در سراب از شکوه — شود آب و آتش برود دشت کوه

ز روی شرف خسرو ملک چین — اگر نعل اسپش نسازد نگین
ستاند ز کف خاتمش از عتاب — که تا پایمالش کند چون رکاب

سگ آستانش جم پاکزاد — سفال سگش جام گیتی نمای
همه ساقیانش بعمد دلبری — همه مطربانش بصورت پری

چه پر دست گیرد زرین ایاق / نوای سپاهان زند یا عراق
درآید پری پرزنان از درش / که مضراب قانون کند از برش
نماید بمغنیش از عود تند / بهر بند انگشت خود صد پسند
گر انگشتنش از لب شود بهره مند / برآید نوائی نی هفت بند
الهی که این آفتاب کمال / بود تا قیامت مصون از زوال
هلال و شفق باده و جام او / برآید ز دور فلک کام او
عدوی وی از شیشه سرنگون / خورد خون بجای می لاله گون
بیا ساقی آن کشتی چون هلال / که با آفتابش بود اتصال
برد بهر طرف بادبان از حباب / نشانهای در جنبش سر از شراب
بده تا شوم فارغ از روزگار / ز دریای محنت شوم برکنار
اگر جای کشتی بود روی آب / خوش آن کشتی کو بود در شراب
بیا ساقی آن جام جمشید باز / که مانده ست از دور خورشید باز
بده تا شوم از جهان بیخبر / ازان پیش کز ما نماند اثر
حریفان که جام طرب داشتند / همه مست رفتند و بگذاشتند
بده جام و باش از طرب شادکام / که ما هم رویم و گذاریم جام
بیا ساقی ای بر دلم داغ تو / تمنای گل دارم از باغ تو
عفا الله چه گل ساغر پر شراب / که او را بود غنچه تر چون حباب
بده جام و یاد آور از جام جم / که همعهد یاران یکدل بهم
که تا بنگریم اندرین دیر پست / نه بینیم آثار هشیار و مست
بیا قاسمی تا که از دور جام / چو جامت کند دور دوران تلخ کام
بده جام و آور ز جمشید یاد / که چون داد دور سپهرش بباد
جم از جام کامی بعالم ندید / که بیداد او کام چون جم ندید
درون تو چون خم می بجوش / کم دوار آن به که باشی خموش
خدایا بساقی کوثر که هست / دلم مست جامش ز روز الست
که فارغ کنی از می و ساغرم / رسان باده از ساقی کوثرم

عرض حال بحضرت صاحبقران سلیمان مکان و نظم سبب این نامه که بتائید سبحانی از حروف جانش سواد بیست بر آب زندگانی

شها کامگارا کرم گسترا / سپهر اقتدارا بلند اخترا
بود در پی اهل وفا سوی تو / ببین سوی ما ای سگ کوی تو
دمی چون صدف باز کن گوش هوش / چو گوهر فشانم بر آن دار گوش
برین گفتگو با همه هوش مست / در نظم من در خور گوش تست
متاع سخن را توئی مشتری / توئی سنجری و منم انوری
بر آنم که بر صفحه روزگار / کنم بعد ازین نامه یادگار
خضر تو یا سکندر آبی نداد / من آب حیاتت دهم زین سواد
گرت عمر جاودان بخشد اله کارساز / بعمر ابد بسازمت سرفراز
بجائی نویسم در ایام تو / که باقی بود تا ابد نام تو
ازین داستان حرز جانت دهم / وزین نامه خط امانت دهم
بسا قصر و ایوان که شد سر بلند / که چرخ بلندش ز پا در فگند
ولی من بنائی نهم در سخن / که نبود گزندش ز چرخ کهن
ز هر بیت کاخی بر آرم بلند / کنم گوشه افلاک را بهره مند
گشایم نظر بر سپهر برین / کشم طرح هفت آسمان و زمین

چو عقد ثریا ز نظم بلند — کنم گوش افلاک را بهره مند
بسهم بر کشم رق منشور را — بزیر آورم لوح مسطور را

چو سحر سخن را بر آرم بجوش — کنم سجه مسجور را در خروش
گشایم ز درج کهن بند را — رسد بند هم این اختر چند را

بصورت گشائی بکلک و رقم — بتصویر مانی قلم در کشم
چنان سحر شعر اندر آرم بموج — که شعر حبابش نماید بر اوج

چو گویم سخن در قلم نو نهم — ز ره کهنه زر سکه نو زنم
سخن را شوم آنچنان چاره ساز — که ریا بد ز دامان محشر طراز

شبستان اندیشه گلشن کنم — چراغی که مرده است روشن کنم
چراغی برافروزم اندر صبوح — که هر گز نمیرد ز طوفان نوح

نهالی نشانم درین کهنه فرش — که چون شاخ طوبی کشد سر بعرش
چو گیرم سطرلاب فکرت بدست — ببینم دران آینه هر چه هست

دهم روزن از دیده روشنش — کنم چشم دل روشن از روزنش
تماشا کنم عالم غیب را — ز غیب آورم حرف لاریب را

کلیم از عصا چشمه گر گشاد — وزان چشمه صد تشنه را آب داد
من از نوک کلک حسنا نگار — دهم زاب خضر ته دو چندی چو بار

مسیح ار عصا آنکه را زنده کرد — بیکدم دو صد مرده را زنده کرد
ازین سحر جانی که پرداختم — سنت زنده جاودان ساختم

نظامی صفت نظم را بانیم — ثناخوان اسکندر ثانیم
سکندر که آن کشن پیدا درست — اگر کوه را سد فولاد بست

چنان بستم این سد نظم بلند — که از گردش دون نیابد گزند
نظامی برآن نعم که شد گنج سنج — سر خار گلشن فرو ریخت گنج

گل از باغ اندیشه بی خار بود — پذیرفت چندان که در کار بود
دران باغ گل بود بسیار لیک — ازان گل که بی زحمت خار بود

دراو دران باغ آراسته — سبد پر ز دره هر چه دلخواسته
تهی ساخت ازان گل تر چمن — چمن را بگلشن تهی انجمن

شد از تازه گلهای آن بوستان — درم ریز در مجلس دوستان
چو خسرو ز ... — بملک سخن نوبت خسروی

چراغ معانی پر از نور بود — ز نورش چنان چشم بد دور بود
چو خورشید ازان نور عالم فروز — شب تیره را کرده روشن چو روز

چو خورشید جامی فروز گشت — ز الفاظ رویی عالمی زنده گشت
می جانفزای سخن نوش کرد — چو خضر از حریفان فراموش کرد

سخن را بگردون علم بر کشید — بحرف عطارد قلم در کشید
نی کلک او از کلام فصیح — کند مرده را زنده همچون مسیح

درین سحر چون هاتفی پا نهاد — سر سر سخن بر ثریا نهاد
بر آورد چندان در شاهوار — که پر کرد ازان دامن روزگار

نی خامه اش کاب حیوان گرفت — ازو قالب مثنوی جان گرفت
ز غیب آنچه در خاطرش نقش بست — اگر نیست سحر کرامات هست

نهال نی کلکش از فیض بخت — در غیب را چون نی آمد درخت
سخن گر ز عرش آمد اول بفرش — برند این زمان نسخه اش را بعرش

بر شعر ... منصب شاعری — چو بر سامری شیوه ساحری
بدونیک را نغمه اش دلنواز — بود ورد چون پنج نوبت نماز

دهد گنج کلک گهرسنج را — شگاف قلم شد در گنج را
قلم گر گشاید به مضمون نگری — پرد صورت ابجای خود چون پری

بنقشش کم مانی صفت کار کرد — ز کلک دو سر کار پر کار کرد
بود نسخه اش صفحه ماه مصر — بدعوی در آویخته چون بهر

چو کلک من از فکر چابک روی — دهد داستان کهن را نوی
بتاراج وی رفت گلزارها — کشیده سر از گوشها خارها

در بزم ایشان نه ساغر نه جام — نه از خم نشان و نه از باده نام
تهی بحر فکر از گهرهای ناب — سپهر سخن بی مه و آفتاب

مرا لیک از ان دولت خارخار — گلی بشگفد هر دم از روزگار
در این برگ ریز سخن هر کسی — ز دیدار گلهای معنی بسی

ز تاراج باد خزان بیستم — گلستان باغ ارم را چه غم
گل انجمن گر شد از کلک من — نه خارش و نه نوش از کلک من

نی کلکم آن نخل بار آورست — که برگش نبات و برش شکرست
نهالیست سبز تیم آراسته — ز گلزار باغ ارم خواسته

ز ابیات رنگین که پیراستم — چمنهای دلکش بیاراستم
گر از گل تهی بود آن بوستان — ولی میوه چیدم پی دوستان

بسنجیدم گل امّا ثمر یافتم — صدف گر ندارم گهر یافتم
مرا بحر فکر از گهر پاک نیست — صدف گر نباشد از آن باک نیست

برآورد صبح سعادت علم — فروغ چراغ ار نباشد چه غم
بود یاسه از نور شمع فراغ — بنور تجلی چه حاجت چراغ

ز جام سخن هر پاینده گی — دهد خضر تشنگی می زندگی
بود کان معنی مرا زیر دست — کرم در سخن لعل بیجا بیست

اگر بحر معنی تهی شد ز دُر — ز در بحر فیضش کند باز پر
گل باغ او گر بود دلفروز — ولیکن بود حسن گل چند روز

جهان گرد بی نور از ماه و بدر — نباشد چو ماه تو شد جاه و قدر
اگر میوه کهنه جان پرورست — ولی تازه نوباوه افزون ترست

نباشد زر کهنه کامل عیار — گر از نقد نظمم بیاید بکار
دُری آمد از بحر فکرت بدست — که وقت گهرهای دیرین شکست

بهار سخن گر خزان شد رواست — خزان را بهار دگر در قفاست
مرا خانه سروی ز باغ سخن — نه بیند گزند از خزان سر و بن

بهر نو زمم یکی گل شگفت از هزار — نهالم شود بعد ازین نوبهار
بشعری بود شعر من توامان — گرفت این زمین باد و آن آسمان

ز کلک زرافشان جهان آفرین — مرا دست موسی ست در آستین
قلم را چو بر نامه سایم دلیر — چو وحی است کاید ز بالا بزیر

ز وحی الهی ز کلکم نکته سنج — برون ریزم از کان اندیشه گنج
ازان شد سر خامه ام نافه سای — که از نیزه شد گیسش آهو بجای

نی کلک من رسته زاب حیات — فلاطون وقت ست و خمش دوات
چو کلک از دوات سر بر زند — از آن نکتها عجب سر زند

ورقهای نظمم بود در شمار — صدفها پر از گوهر شاهوار
نشانیکه از دفتر و سطر ست — مرا سلک معنی پر از گوهرست

دوات من و خامه بی قال و قیل — عصای کلیم ست و دریای نیل
چو آرم عروس سخن در کنار — خط و خال و نیلش کنم آشکار

مرا خامه سیاله بود سحر سرور
که روشن کند چشم اهل نظر

مرا ملک خسرو ز چابک دریست
صریر قلم نوبت خسرویست

چنین سیر ابجام جام جم
درین نظم دلکش نظامی منم

سخن را چنان پایه کردم بلند
که از لوح محفوظ شد بهره مند

ز درس عطارد گرفتم سبق
کنون فلک را گشادم ورق

ز انفاس عیسی مدد یافتم
بیکدم حیات ابد یافتم

کلامم کزو مرده احیا گرفت
دم زندگی از مسیحا گرفت

بتاج سخن هر که شد سرفراز
سخن را درین دیر فانی بقا نه

سخن از سپهر برین آمده
ز لوح و قلم بر زمین آمده

سخن گر نبودی در اقلیم جود
نه لوح آمدی نی قلم در وجود

سخن پا مکان از مکان برترست
سخن هرچه گویم از آن بهترست

چو جان همه وز همه پرده پوش
دل از وی خموش و زبان در خروش

سخن مایه زندگانی بود
سخن در جهان جاودانی بود

سخن گر نبودی ز شاهنشهان
نشانی نماند و اثر در جهان

چو رسم سخن انوری تازه کرد
ز سحر جهانی پر آوازه کرد

ز نظم نظامی شیرین کلام
سکندر بر آورد پرویز نام

نگشتی اگر ناطقی سحر ساز
لباس سخن را که دادی طراز

بوصف تو گر نمی سفت در
نمی گشت از گوش ایام پر

بر آنم که من هم در ایام تو
سخن را زنم سکه بر نام تو

گهرهای معنی نثارت کنم
نثار از در شاهوارت کنم

سخن را بجایی رسانم کمند
کز احسنت گوید سپهر بلند

تو شاه جهانی و شاهی تراست
مسلم ز مه تا بماهی تراست

بمانند انوری سرور و شهریار
ترا شد سخن چنین زرنگار

بود سحر من رایتی ز آسمان
باعجاز پیغمبری تو امان

دعای تو زیب ورق کرده ام
نثارت چو گل بر طبق کرده ام

سخن گر چه پس بی بها گوهریست
بهار وی از اقبال نیک اختریست

مرا نامه جنس سفید و سیاه
خریدار جنس من اقبال شاه

بحمد الله ای شاه دانش شعار
که جوهر شناسی و صاحب عیار

ز گوهر سنت گر نثار آورم
تو دانی بسی قیمت گوهرم

گر اقبال شاهم میسر شود
مسم از چنان کیمیا زر شود

اگر من ز ارباب نامی نیم
بحسن سخن چون نظامی نیم

بس است اینکه کان سخن گفته ام
بوصف تو لعل و گهر سفته ام

گهرها که سفتم در ایام تو
کشیدم در رشته از نام تو

ز گفتار فردوسی پاک زاد
اگر ماند نام جم و کیقباد

امیدست کاین نامه چون نگار
بماند ز نام تو در روزگار

ز نام نکویت مکرم شود
شرفنامه نسل آدم شود

بیا ساقیا کز تو افسانه ام
تو مستی و من پی تو دیوانه ام

مرا از می لعل خود مست کن
بزنجیر آن طره پابست کن

مغنی بکجایی نوای رسان
بیا دردمندان دوایی رسان

چنان راه عشاق زن از نوا
که زهره بچرخ آید اندر هوا

در صفت عالی حضرت آصف پناهی معالی

تعالی الله ای خامه سحر سنج
فرو رفت از پای تا سر بگنج

دستگاهی اختر برج عظمت و جلال آفتاب فلک عزت و کمال کوکب برج سعادت و اقبال

ز درج سخن شو جواهر فشان — به مدح شهنشاه آصف نشان
درخشنده نوری ز اوج کمال — که نبود ز درج سپهرش زوال

سپهر شرف آفتاب زمین — سمی محمد رسول امین
بود کار خلق جهان را کفیل — وکیل شهنشاه و نعم الوکیل
وزارت بر او ختم و فرماندهی — چو بر شاه آیین شاهنشهی
ازو کار خلق جهان را نظام — چو کار سلیمان ز آصف تمام
بود آصف و از نکو اختری — سلیمان با و داده انگشتری
بر و خاتمش عرش را گوشوار — ز مهر نگینش خور آیینه دار
نگینش که شد غیرت ماه بدر — سپاه فلک دادش از شام قدر
ارسطوی اسکندر نامور — سطرلاب و آیینه شان در نظر
بسوی وی آرند روی نیاز — پی خاتم او نگین کرده ساز
کجا رفت آصف بصد داد و دین — که بودش زمان و زمین در نگین
که سازد نگینش سواد بصر — کند خاتمش حلقه چشم تر
بود کلکش از خضر طوطی صفات — که همچون شکر ریزد آب حیات
ز اعجاز کلکش پیام آورست — که طوطی همیشه ز نیشکرست
نشان جهان کرده فیض کتاب — پی دیگران چون ره آفتاب
پسندیده خوی است و خلقش نکوست — بخلق نکو عالمی صید اوست
سرشته است در شیوه مردمی — سرشته است در صورت آدمی
نشد نال کلکش کشیدن هوس — که موی نکو شد در آز کس
بد و نیک را یاوری کار اوست — درین کار لطف خدا یار اوست
بود دستش آن ابر دریا نوال — که بخشد گهر بی عرض ماه و سال
ز دریا نکوتر کرم بسته اوست — اگر دست دریا بود دست اوست
ببارش کس از قطره جوید ز میغ — بدامن گهر ریزدش بی دریغ
سوال ار کند کس ز دریای آب — شود بی سخن در فشان در جواب
نماند ز عدلش گران تا گران — بجز فتنه چشم سیمین بران
نه بیند با بروی خوبان کسی — که چون بود گنج د زبانش کسی
ز بیمش چنان فتنه شد در حجاب — که چشم بتانش نه بیند بخواب
دو چیز اند سرمایه عدل و جود — وزان هر دو خرم ریاض وجود
یکی کلکش از نخل باغ مراد — که دارد همه شیوه عدل و داد
دگر دستش آن بحر گوهر فشان — که دریا بود پیش او بی نشان
جهان را که شد عدلش آموزگار — چنان شد ز آثار وی روزگار
که نیلوفر آسمان بلند — نه بیند ز خورشید تابان گزند
ز مهتاب تیغ ظفر بهره یاب — که مهر کتابش بود رشته تاب
هر دانگی و فضائل علم — جهان را [illegible] قلم
بود خامه و تیغ او برق و میغ — کزان خوان وزین میچکد بی دریغ
مخالف گداز است و سائل نواز — [illegible]
بد و نیک را در عتاب و خطاب — دهد تیغ و کلکش جواب و صواب
بود کلک او چون عصای کلیم — [illegible]
بگوش مخالف ز نزدیک و دور — صریر نی کلک او نفخ صور
چو گیرد بدست از سر لطف و قهر — [illegible]

شود مانی و رستم شیر دل
ز تیغ و قلم پیش دستش خجل
ارسطو اگر بیندش بی حساب
سطرلاب زرین بصد اضطراب
ز روی خجالت نهد بر زمین
که نعل سمندش شود روز کین
جم ار بیندش روز عشرت بجای
خجل گردد از جام گیتی نمای
بخاک افگند جام زر از انفعال
که سازد ز بهر سگانش سفال
چو در بزم عشرت نشیند بناز
چو در روز میدان شود جلوه ساز
پی بزم او آرد از روضه حور
ز جام شفقهم شرابا طهور
بود ساقی بزم گاهش سپهر
ز انجم بکف نقل و ساغر ز مهر
پی بزم او گر جم پاک رای
بیارد بکف جام گیتی نمای
نگون جام زر همچو خود بر سرش
ز روی سیاست زند بر سرش
اگر آصفش سر فرخندگی
نساید قلم سر بخط بندگی
کند از غضب تیغ کین را علم
که سازد جدا دست وی از قلم
بصد دیده احول شود گر سپهر
نهد دیده را عینک از ماه و مهر
در آیینه و آب صافی ضمیر
بفضل و کمالش نه بیند نظیر
جهان از قلم آمدش در نگین
نشد بازوش رنجه از تیغ کین
نگر دیده پر بر سرش سایه سای
که از سایه اش جست دولت همای
ز مردی سپر نامدش در نظر
کند آیینه قطع نظر خوبتر
نگر دیده جوشنش نقش را حجاب
که پنهان در آهن که دید آفتاب
کسی را که دارد خداوند پاس
چه حاجت که سازد ز آهن لباس
الا تا برین مسند دلفروز
بدولت نشیند سلیمان روز
برد کام دل از جهانبانیش
چو آصف اساس سلیمانیش
بیا ساقی از دور جم یاد کن
بده جام و جان و دلم شاد کن
پر از باده کن جام گیتی نمای
که بنشست جمشید گیتی بجای
مغنی بیا ساز کن تار را
بدست آر سررشته کار را

صفت عالیحضرت ملک آشیان فلک آستان سلطان حیدر صفوی اردبیلی که غنچه گلبن آل رسول و دوحه بوستان قبول است و بشیروان رفتن آنحضرت با شیروان شاه رزم کردن و درجه شهادت یافتن

ز مضراب نان بزرگ عود ریش
که خون ریزم از چشم نمناک خویش
رقم سنج این نامه دلپذیر
چنین ریخت از کلک مشکین صریر
که بود از بزرگان آل رسول
ثریا جنابی بصدر قبول
نبی را مطیع و ولی را سبی
بمردانگی و یلی چون علی
همان صولت حیدر صفدرش
فلک کرده نام نکو حیدرش
گرفته از او ملک و ملت رواج
سر افسر بپا بوس او احتیاج
بهمت بلند و بدولت قوی
طریق نبی زو گرفته نوی
جهان را سرو سرور شهریار
و لیکن بدرویشیش افتخار
شود سر مصلای طاعت وری
بحشمش سپه از تخت اسکندری
بابروی خوبان عنان تاب بود
که بر صورت طاق محراب بود
نگشتی ز زلف بتان بهره مند
که زنار دین را بود ناپسند
مقیم آن شهنشاه پاک اعتقاد
کمر بسته بودی براه جهاد
نگاهی که شاه کواکب سپاه
سر بر جبین ساختی سجده گاه

بربستم کمر کین کفار را / گسستی ز هم رشته کار را
ز اندیشه شاه عالی اساس / بسی داشت والی شروان هراس
چو دشمن کند با تو همخانگی / ترا بهتر از خانه بیگانگی
شب و روز ازین قصه بیتاب بود / نه روزش قرار و نه شب خواب بود
چو آمد پی شاه جهان آگهی / ز بیگانگان کرد مجلس تهی
بفت سوتا آسمان برین / بود روز و شب فتنه را در کمین
کسی را درین جلوه گاه و ددر / ز همسایه بد نباشد بتر
شود کار وقتی بدلخواه ما / که آن سنگ برخیزد از راه ما
مکن سوی آن بیشه جولان دلیر / که جای پلنگ است و ماوای شیر
چو از رهزنت دل هراسان بود / بمنزل رسیدن نه آسان بود
ترا گنج زر آن دم آید بچنگ / که کوبی سر اژدها را بسنگ
بود دشمن و مینماید چو دوست / چو ماری که زهر ش بود زیر پوست
ز دشمن نباید بجز دشمنی / مجو پاسکی صورت از رهزنی
بما گرچه اکنون جفا می کند / مپندار کان از وفا می کند
درین کار تاخیر از ان میکند / که فرصت تقاضای آن میکند
نکوئی مدارا ز بداندیش امید / کجا میوه بار آورد شاخ بید
سپاهش که اکنون بود اندکی / مبادا کز ان صد شود هر یکی
توان بچه شیر را دست بست / چو گردید قوی مشکل آید بدست
حذر کن که چون قطره یکجا شود / شود چشمه و چشمه دریا شود
عدو را بخوردی نه بیند کسی / که از خنجرش کشته گردد بسی
مکن ناتوان و ضعیفش خیال / که از پشه پیلی خورد گوشمال

مثلی که آمد شبی شاه بود / که ولایت شروان سر راه بود
بملکی که بیگانه دارد گذر / بلاد اوران ملک باشد دو در
حذر کن ز قومی که بیگانه اند / بتخصیص قومی که همخانه اند
باهنگ کین لشکر آراستی / ز هر کشوری سروری خواستی
برآراست بزمی ز روشندلان / ز لبها اگر بخت کام اقبلان
بجائیکه خواهیم کند جلوه گاه / بود شاه شروان مرا سد راه
چو بینی که همخانه ات اژدهاست / در آن خانه منزل گرفتن خطاست
ز دشمن گرت خانه غم دلست / بکام دلت زیستن مشکل است
کسی یافت لعل گران سنگ را / که برداشت از راه کان سنگ را
کسی کی شود از سفر بهره مند / که از بیم راهش نباشد گزند
بظاهر ز خیل محبان ماست / بباطن ولی دشمن جان ماست
دلش گر بر ما زبان نیست تا / سخن مختصر فعل و قولش خطاست
ز بدخواه چشم نکوئی مدار / نجست آنچه از آن کس کش هر بار
از آتش بجز گرمی آهنگ نیست / که او را بمن قوت جنگ نیست
بظاهر گر لاف یاری زند / بباطن ره زخم کاری زند
ز خصم جفاجو مودت مخواه / که از شوره هرگز نروید گیاه
مکن مار را تا توانی رها / که گردد بیک زمان اژدها
نهالش که اکنون بود فرش ما / شود در زمین بخت شوم ما
بسوزان خس و خار را از آتش تیز / که پای دلت از نیش تیز
بخردی ببین سود دشمن دلیر / که موری زند پنجه بانره شیر
نگیرم اگر پیش آن سیل تند / دهد عالمی را بباد ستیز

رسید عاقبت ملک ما را زوال　　نشد اختر بخت ما در وبال

چو شیران بمان به که کاری کنم　　بشروان رویم و شکاری کنم

بود تیغ من خونی بی دریغ　　چرا خون دشمن نریزم به تیغ

چو تیغم برآرد علم ناگهان　　بیکدم چو خورشید گیرد جهان

پس آنگه بمیدان عنان تاب شد　　دل خصم از درد سوز آب شد

سمندش ز میدان بجولان گری　　روان شد زجا دلدل حیدری

باو همعنان از یمین و یسار　　دلیران چابک عنان ده هزار

چو سلطان شروان خبردار گشت　　که طوفان بدریا درآمد بدشت

مدارا که بود و منش یکسو نهاد　　بمیدان کین خاستن رو نهاد

سپاهی که با آن ستم کیش بود　　ز پنجه هزارش عدد بیش بود

رسیدند در دشت بیجای مصاف　　فگندند از آن خنده در کوه قاف

زمین و زمان گردش گرد گرفت　　جهان شکل صحرای محشر گرفت

صفیر نفیر از ثریا گذشت　　سر نیزه از عرش والا گذشت

کسی کو دم نای را گوش کرد　　ز صور قیامت فراموش کرد

ز شمع تفنگ آتش افروختند　　ملک چون پروانه پر سوختند

ز گرد سواران دران دشت کین　　ندانست کسی آسمان از زمین

چنان جست از نعل اسپان شرار　　که زان بر فلک شد شهاب آشکار

سرافیل صور فنا در دمید　　دم اندر دم نای محشر دمید

ز جوشن یلان آهنین تن شده　　ازان صف کین کوه آهن شده

ز تیر دلیران ستم کمان　　زره پوش گشت از نجوم آسمان

بدست سپهر از خدنگ سپاه　　سپر پاره و قبضه اش قرص ماه

سنانهای خطی فتاد از هوا　　بروی زمین چون خط استوا

ز خون دلیران زمین لاله رنگ　　شگفته بجائی ز گلهای جنگ

ز تیغ ستم گشته دل چاک چاک　　چو پاره صنوبر فتاده بخاک

ز بس پیادی سروران ترکتاز　　زمین گشته بر آسمان سرفراز

ز بس کشته جا در بیابان نماند　　ز تنگی جا در بدن جان نماند

بآخر ز ناسازی روزگار　　شد از هر دو لشکر تلف سی هزار

ز بیدادی چرخ بیداد جوی　　ز شاه جهان بخت برتافت روی

حسینی گرفتار آل یزید　　ز سوی جفا و ستم شد شهید

نه مادر نزاد آنکه آخر نمرد　　ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

اگر جاودان باقی کس حیات　　بماندی بجان سرور کائنات

بملک فنا این جهان را دریست　　در و هر زمان نوبت دیگریست

بهار حیات ار چه بس دلکش است　　خزان ممانتش ولی در قفاست

ز دست اجل کس درین باغ نیست　　که چون لاله اش سینه بی داغ نیست

ندارد وفا آسمان برین　　چنین بوده هست و باشد چنین

سرای جهان خانهٔ ماتم است　　بود ماتمی هر که در عالم است

بیا ساقی از جور عالم مپرس　　بده جام و از شوکت جم مپرس

کمر بسته در کینه خواهی سپهر　　تو بگذار و بردار آئین مهر

ازان پیش کاین دور گردون دون　　کند ساغر عمر ما سرنگون

دمی نوش و فرصت غنیمت شمار　　که بی ما بسی بگذرد روزگار

برین طاق فیروزه گون بهر شش

جلوس فرمائی شهزادهٔ والاتبار بر سریر آبائی

فروزان شود طالع کوکبی

زنو غنچه بشکفد نو بهار　　که عطرش معطر کند روزگار
چو پنهان شود قرص مهر در نقاب　　فروزان شود عالم از آفتاب

وسبب خصومت افزائی شروان شاه از تختگاه خود سفرنمائی و تدبیر لشکرپیرائی

چو شاهی به بندد ز آفاق رخت　　دگر شهریاری نشیند بتخت
چو آن گلبن باغ صدق و صفا　　شد آزرده از خار خار جفا
نهالیکه بود از گلستان او　　شد آرایش باغ و بستان او
زجای پدر راحتی بد گرفت　　ز باج وفا سر بلندی گرفت
اگر رفت در پرده سلطان روز　　جهانگیر شد ماه عالم فروز
نهالیکه از باغ احسان شکست　　از و میوه دلکش آمد بدست
شد از مشک سارا جهان عطرناک　　اگر ناف شبود بکف زانچه پاک
جهان را بکف گوهر شاهوار　　چه غم گر نیاید صدف در شمار
همای شد از اوج عزت پدید　　که زو عالمی را سعادت رسید
ز برج شرف سوزد آن آفتاب　　که چشم جهان گشت از و نوریاب
تن مملکت را سر آمد پدید　　سر ملک را افسر آمد پدید
مریدان اجداد او سر بسر　　به بستند در خدمت او کمر
جبینش که آئینه بخت بود　　از و فر شاهنشهی می‌نمود
خبر میدهد صبح عالم فروز　　که خواهد گرفتن جهان [illegible]
بهاری که خرم از و کوه و در　　ز خوبی رسالت رسانه خبر
چو بینی سگالد آیدت در ضمیر　　که روزی دهد میوه دلپذیر
همی تابد از ماه نو همچو روز　　که آخر شود بدر گیتی فروز
جهان خواه ره رسم پدر تازه کرد　　وزان گوش عالم پر آوازه کرد
بر و بزم و شب لشکر آراستی　　وزان خصم را جان و دل کاستی
صف صوفیان بلند احترام　　ستاده بفرمان بر صبح و شام
گرفته طریق سعادت همه　　باو داده دست ارادت همه
بانگ زمان لشکری جمع کرد　　در آن انجمن خویش را شمع کرد
چو از کار شهزاده جم سپاه　　خبر یافت شروان شه کینه خواه
بر آن شد که کین آشکارا کند　　بیکبار ترک مدارا کند
وزان قصه شهزاده کامگار　　جلای وطن را نمود اختیار
برفت از سرش آرزوی فراغ　　فتادش بسر سودای سفر در دماغ
سفر گر نبودی سعادت فزای　　نکردی پیمبر بمعراج جای
خضر از سفر یافت پایندگی　　که آمد به چشمه زندگی
مسیح از سفر سوی افلاک جا گرفت　　ز سطح ثری تا ثریا گرفت
نکردی فلک سیر اگر چون زمین　　نگشتی سر افراز عالم برین
بیکجا اگر ماندی آب زلال　　نبودی کمالش پذیر زوال
درختیکه سر گز نخیزد ز جای　　نبودی بر افتد آخر ز جای
بغیر از سفر کار و بارش نبود　　چو عمر گرامی قرارش نبود
ز تیغ مخالف بیکجا دو روز　　نبودی چو خورشید عالم فروز
بهر دم رسید گروهی دگر　　وز ایشان جهان از شکوهی دگر
همه نقد نقشش بسجان خواستی　　زبان را به بیعت بیاراستی
نهان کوس فرمان گرائی زدی　　دم از شاهی و شهریاری زدی
برو از دلیران هر کشوری　　بانگ زمان جمع شد لشکری

درآمد ز بسیاری لشکرش تمنای شاهنشهی در سرش
بیا ساقی آن ساغر خسروی که خاصیت او بود دلبری

بیادم ز غم روزگارم مپرس ملالم نگر وز خمارم مپرس
مغنی ز زلف پریشان دلم نمارت بود عقده مشکلم

ز مهر دلم پرده ساز کن ز مضراب آن عقده را باز کن

بدین نغمه آرایش این بوستان گل افشاند در مجلس دوستان

در صفت بهار و مجلس آراستن شاه عالمیان نور [illegible] چشم انس بیا خواقین نصرت یابی بسیج مملکت جهان

که چون فصل نوروز شد هوای زمین خاطر افروز شد
نشستند گلها بتخت چمن چمن را شد آراسته انجمن

چمن شد بهشت و در و جوی شیر ز عکس سمن آب صافی ضمیر
چمن خرم و تازه شد از سحاب بود آسمان از زمین در حجاب

[illegible] سبزه آب در چشمه زندگی بود خضر سر چشمه زندگی
چراغی گل افروخته از نسیم وزان شاخ گل گشته نخل کلیم

ایاز غنچه لاله رخشان شده وزان کان لعل بدخشان شده
صنوبر زده شانه گیسوی خویش کشیده دلی عالمی سوی خویش

سر عیار سنبل پریشان شده چو زلف بتان آفت جان شده
عیان شاخ از آب صافی ضمیر چو قد بتان در لباس حریر

گشاده سر نافه را مشک بید شده بید را تازه نخل امید
بود غنچه بر یاسمین دلپذیر که طفل است پستان لب پر ز شیر

عیان دسته سنبل در آب زلال چو دیبای هندی و عنقای آل
شده آبله از عکس غنچه حباب ولیکن حبابی نگون زیر آب

بهجمل چنین شاه فرخ سرشت برآراسته بزمی چو باغ بهشت
صحابان پاکیزه دل را تمام نشانید بر مسند احترام

ز دیبای لب ریخته در خوشاب گدای نامداران مالک رقاب
بهار است نوروز عشرت فزای بجنبید شاه کواکب ز جای

بطبل و علم آمد از ماه و مهر بمیدان کین شهسوار سپهر
ز برق درخشان و بارنده میغ فضای فلک شد پر از تیر و تیغ

فرو ریخت تیر تگرگ آسمان ز قوس قزح کرده زه بر کمان
فرو کوفت رعد از افق کوس جنگ بجنبش درآمد سپهر دو رنگ

بجنگ سپهر از پی ترک تاز شد از نجم ثاقب فلک نیزه باز
چنان زیر جوشن نهان شد سپهر که جز دیده ننمود شمس از ماه و مهر

زاوج فلک تیرباران سحاب ز سهمش سپر داد سپهر از حباب
ز خیل بهاران برآمد خروش ز نیلوفر آمد چمن جنگجو پوش

در آن بیگه است عکس پیکان شکار شده خنجر و برگ او آبدار
ریاحین برآراسته لشکرش سپر شد گل و قبه نیلوفرش

برآنم که من هم درین نوبهار گشایم در فتنه و کارزار
خیال جهانگیریم در سر است مرا در سر اندیشه افسر است

دلم را از اندیشه کارزار نباشد تمنای باغ و بهار
صف کوه من مرا طرف گلشن بس است چه گل غنچه ام خود و جوشن بس است

خدنگم نهالی بود دلپذیر نهالی بسر غنچه پیکان تیر
بود سوسن باغ من تیغ کین سپر باشد گلگون گل آتشین

حلمهای آلم بود لاله زار | چمنهای دلکش صف گیرودار
دل از صحن گلزارم آمد به تنگ | مرا دل گشاید ز میدان جنگ

بود شیشهٔ باده‌ام پاسم بگوش | سپر از نغمهٔ بلبل پرخروش
نهالی بود نیزه‌ام نازنین | ز والای آتش گل آتشین

ازانست نیلوفرم دلگشای | که بر صورت طبل بازست و نای
خم زلف یارم نباشد پسند | پسندم بود حلقهای کمند

زره پیش چشم گه کارزار | بود خوشتر از چشم جادوی یار
بشکل کمان مائل آمد دلم | بابروی خوبان ازان مائلم

ازانم سک آهوی چشم یار | که مانند مژگان خنجر گزار
مرا جوشن آمد لباس حریر | بود از لباس حریرم گزیر

بگیسوی مشکین یارم چه کار | بود پرچم طوق من مشکبار
سپر گشت بالش مرا زیر سر | سرم را ببالین چه حاجت دگر

ندارد سر تاج زرین هوس | مرا خود فولاد من تاج بس
کمانم بود فتنه را در کمین | ازان کرده خم قامت نازنین

کمندم که چون زلف جانان بود | چو مو بر خود از کینه پیچان بود
برآورد سر همچو مار دو سر | سنانم سر فتنه دارد دگر

نه تیرم بود از پر آراسته | که از کینه مویش تن خواسته
چنین خواهم از بخشش کردگار | که با من شود دولت و بخت یار

سپهرم ز نصرت دهد آگهی | که سازم جهان از دشمن تهی
ستانم ز شاهان عالم خراج | دهم ملت احمدی را رواج

ز آل پیمبر منم یادگار | منم اختر برج هشت و چهار
گل گلشن آل پیغمبرم | جگرگوشهٔ حیدر صفدرم

منم غنچهٔ باغ شاهنشهی | منم سرو بستان فرماندهی
صف آرای میدان شاهی منم | سزاوار ظل الهی منم

ز من دیده آئین دولت نوی | مرا میرسد دعوی خسروی
بود تیغ من آفتاب زمین | که روی زمینش بود در نگین

خدنگم که شد رخنه عادت بود | نمودار سهم سعادت بود
سنان گر کشد بر دو تن بی دریغ | چو پرکار سازم دو تن هم ز تیغ

رود در رکاب من افراسیاب | که حلقه بگوشش کنم از رکاب
کنم کاسه فرق اسفندیار | ز خونش پر از بادهٔ خوشگوار

شود کوه اگر بر دو تن در ستیز | زنم بر سرش همچو سان تیغ تیز
زنم آنچنان تیغ کینش بفرق | که تیرک بازند بر سر از خویش برق

ز گرز گران سنگ پیدا اگر | کنم تیغ او را جدا از کمر
کمند شکوهم به هنگام جنگ | سمندی چو کوهم بصد فر و سنگ

بمیدان اگر بر کشد به کمین | بجولان زند دست کین بر زمین
درارد سر شیر گردون به بند | کشد بر زمینش ز چرخ بلند

بزلزل درآید بگاو زمین | غبارش رساند بچرخ برین
شنیدم که سهراب دارم هوس | تماشای روی زمین هست بس

دلم میکشد سوی شروان نخست | که آنجا ستانم ز دشمن درست
اگر شاه شروان شود کوه قاف | چو سازم علم تیغ خارا شکاف

زبر قبش قبضه در تیغ کوه | چو طور از تجلی شود بی شکوه
ز میدان کین خون بمیدان کین | کنم کان لعل بدخشان زمین

درخشان کنم تیغ خونریز را / کنم جلوه گه تخت تبریز را
اگر دید طرفی او سبا نامراد / بپاییم نساید رخ انقیاد
سپاهی در آرم بملک عراق / عدو را دهم مژده بد افراق
که تا زنده رود شش بفرخندگی / ز بیمم شود چشمه زندگی
چو سوئی شوم مصر با زاد و لیل / کشم خصم را جامه در آب نیل
کنم اژدر نیزه را آشکار / ز فرعونیانش بر آرم دمار
ز گیسوی طوق ثریا اساس / دهم مهر آسمان آبی قطاس
ز بهر مکافات خون حسین / بسر صد چنین آورم شور و شین
پس از کارسازی آن مرز و بوم / سپاهی در آرم در اقصای روم
سپه در روم اورنگ سلطانیم / که امروز اسکندر ثانیم
بگردون رسانم غبار سپاه / کنم کوکب بخت زنگی سیاه
سمرقند را غیرت چین کنم / جبین مخالف پر از چین کنم
گر از سر نسازد تهی افسرش / تهی سازم از فکر شاهی سرش
چو شستم از آنجا شود رهنمای / دهم زان بمشکین خطان خطای
بدریا زنم خیمه همچون حباب / عیان سازم از موج آتش طناب
ز پیکان بقصد نهنگان آب / کنم بحر هندوستان پر حباب
ز فیل ستوران آشوب شکار / کشم گوش ماهی پر از گوشوار
عدو باد هم جان بباد دستینه / در آرم بخیل غلامان گزینه
شه هند را زان بر آگندگی / بگوشش افگنم حلقه بندگی
بزنگ ... فیلبانان ز فیل / کنم رو بکین همچو اصحاب فیل
صنم خانه ها را در آرم ز پای / شوم بت شکن چون خلیل خدای

کمند ار کشد رستم دیوبند / کنم حلقه در گوش او از کمند
سرش را شوم از سنان کارساز / وزان بر جبالش کنم سرفراز
بآهنگ جولان نوائی زنم / سپاهانیان را صلای زنم
عراق و عجم چون مسخر کنم / سری باز عراق و عرب بر کنم
گشایم در کین و بیداد را / پر از خون کنم شط بغداد را
پی صید ماهی در آن ترکتاز / ز عکس نره ها کنم دام باز
وز آنجا کنم سوی کرچی خرام / سگ خود کنم کرچیان را تمام
ز گردیلان سپهر احتشام / کنم روز شامی سیه همچو شام
قدم بر سر سر سکندر نهم / علم بر سر قصر قیصر نهم
بجنبش در آرم محیط ستیز / شوم بر سر زنگیان موج ریز
چو آن وحشیان را براه آورم / بسوی خراسان خرام آورم
بخاک افگنم فرق خاقان چین / اگر فرقش را هم نسازد جبین
چو چینیم در آید بزیر نگین / کنم صید مشکین غزالان چین
چو از گل تهی سازم آن بوستان / کنم جلوه گه ملک هندوستان
محیط از سپه در تزلزل کشم / ز پشت نهنگان بره پل کشم
بجولان کشتی کشم بادپای / کنم موج آبی چو خورشید جای
ز دریای جوشان بر آرم خروش / ز شکل حبابش در آرم بجوش
بتاراج و غارت برم رخت شان / کنم تیره چون چهره شان بخت شان
کشم فیل بدخواه را در کمند / کمند آرم و سازمش فیل بند
بطوطی دهم هم زبانی کنم / شکر ریزم و در فشانی کنم
کنم کاخ دین را بنای متین / کنم منکران را دلالت بدین

چو از روشنائی شوم بهره یاب / چو خضر آورم رو سوی ظلمت شتاب
می از چشمهٔ زندگانی کشم / وزان شربت جاودانی کشم

بمن گر کند بخت و دولت قران / بگیرم جهان را کران تا کران
ورم ملک و دولت نیفتد بدست / من و سرنوشت ازل هرچه هست

بر آمد خروش و صدا زان گروه / که ای پشت ما از شکوهت بکوه
چه دولت که آن در خور شاه نیست / که این سر خاک درگاه نیست

تو آن سایه بر زمین از خدای / که دارد دران سایه منزل همای
چه فرقیکه آن خاک پای تو نیست / چه جانیکه بهر فدای تو نیست

اشارت ز تو کین گزاری ز ما / بشارت ز تو جان سپاری ز ما
عدوی از کوه ار بود در ستیز / ز نیمش بسر بچو خود تیغ تیز

بچشمش بدار از بنیرت آفتاب / بچشمش کند سیل آتش شهاب
عدویت رسد گر بچرخ بلند / نگردان شود تا بچرخش کمند

چه پکار باید عدو را دو سر / گر از خط حکمت نهد پا بدر
تر ارای پیرست و بخت جوان / چنین کارها در جوانی توان

فرود آی گه بر سپهر از سپهر / که شد نوجوانی چنین تخت گیر
زند همت خصم را بر زمین / اگر جا کند بر سپهر برین

نداری تو چون همت از ما دریغ / دریغ از چه داریم ما سر ز تیغ
نداریم اندیشه از کارزار / تنی ما و تقدیر پروردگار

براه تو داریم سر از قدم / نداریم از راه کین پای کم
همه رو براه رضایت کنیم / ره جان شیرین فدایت کنیم

پس آنگه به بیعت لب آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند
بیا ساقیا ساغر می بیار / بهارست و می خوش بود در بهار

که وقت لاله جای طرب یافته / بگلگشت صحرا عنان تافته
بیا تا تماشای صحرا کنیم / بصحرا رویم و تماشا کنیم

تماشای گلشن بهاران خوش ست / بهاران بدیدار یاران خوش ست

نامه نوشتن شاه عالمیان بوالی گیلان در باب عزیمت بجانب شیروان و توجه نمودن بجانب آن ملک با سپاه گران

نگهبان سنج این صفحهٔ دلنواز / چنین نامهٔ مشورت کرد باز

که چون شاه عالم بران دل نهاد / که آتش زند خصم را در نهاد
بوالی گیلان فرستاد کس / که دارم تماشای عالم هوس

بود بعد ازینم سر دار و گیر / خیال ظلومم بود در ضمیر
منم شمع دارم جهان روشنست / چو نیکو محل ظهور منست

بر آنم که کشورستانی کنم / بفتح و ظفر همعنانی کنم
کنم زنده آئین و نام پدر / ز دشمن کشم انتقام پدر

ظفر یاور و بخت یار منست / بروز چنین وقت کار منست
بد اندیش من گر بود روی تن / شود آب اگر بشنود نام من

سکندر اگر بیندم روز جنگ / سپر سازد آئینه را بی درنگ
همی سر علم شد مرا قرص مهر / که سازد سر عرشش به سپهر

تو هم کن درین قصه ام یاوری / مگردان عنان از ره داوری
چو والی گیلان خبردار شد / ازین قصه روزش شب تار شد

پس از حیرت و اضطراب تمام / بشاه جهان کرد پنهان پیام
که زنهار ازین داوری زینهار / عنان از ره این هوس باز دار

تأمل درین داوری پیشه کن   ز انجام کار خود اندیشه کن
تو ای انکه پدر این زمان یادگار   بذات تو دائم زمانه افتخار

حذر کن که گیتی وفادار نیست   تو طفلی ترا وقت این کار نیست
شود ذره ات بعد ازین آفتاب   برویت شود چشمه دریای آب

بود سال عمر ترا نوبهار   نهال تو خواهد شدن میوه دار
هنوزت بود صبح عالم فروز   نشاید چنین کار با جز بروز

عنان از طریق صبوری متاب   که خون بعد عمری شود مشکناب
مکن این هوس تا شود وقت کار   نیابی سمن جز بفصل بهار

چو از قطره لعلی صدف پر شود   محل تا نیاید کجا در شود
چو آمد ترا نخل دولت ببار   بکامی ز بارش سپهر بیشمار

ز بیدادی آسمان کهن   مشو ایمن و ترک این کار کن
نیاید سخنهای آن نامدار   پسند شهنشاه عالم مدار

بسویش دگر بار پیغام داد   که ای از تو کار جهان را گشاد
چو آمد ز غنیم نوید ظهور   نه بینم ز تاخیر آن جز قصور

کنونم که صبح سعادت دمید   بفر داوران کی توانم رسید
ترا امید بد فرصت روزگار   عنان تاب و فرصت غنیمت شمار

که از نافه ناید برون مشکناب   دماغ جهان کی شود بهره یاب
مکن منع ازین کار و بازم مدار   کسی چون کند منع شیر از شکار

ز رفتن بود منع من ناصواب   که باشد سفر لازم آفتاب
ز پرواز اگر کس کند منع باز   تو شاید که داری مرا نیز باز

نباشد مرا زین سفر چاره   چه سازم ندارم دگر چاره
هنوز این خیال من از رفته نیست   ز تنگی که من کرده ام اندکیست

مبادا که شروان شده کینه کوش   دگر باره آید چو دریا بجوش
بیکبار ترک مدارا کند   نفاق کهن آشکارا کند

صلاح آن بود کاندرین نوبهار   نتابم عنان از ره کارزار
ازو پیش گویم در کینه را   که نبود بدل دست پیشینه را

ازان پیشتر تیغ تیزش برد دست   که تیری بقصدم در آرد بشست
چو والی گیلان شنید این خطاب   چنین داد فرمان شه را جواب

که ای آفتاب زمان و زمین   ترا آسمان و زمین زیر نگین
ترا گر بود طالع و بخت یار   بکام تو آخر شود روزگار

ز دولت بود طالعت را اثر   تو منشین که او خود در آید ز در
نشاید دری فتنه و کارزار   گشاید که دربند وقت است کار

صبوری شعار سلاطین بود   که تعجیل کار شیاطین بود
نیابد کسی زندگانی دو بار   حیات و جوانی غنیمت شمار

مرو در دم اژدهای دمان   مزن رخنه در کار امن و امان
تو بدخواه خود را بدوران سپار   که دوران سزایش کند در کنار

برآشفت ازان شاه گردون جناب   برآراست لب با خطاب و عتاب
که نبود طمع از توام یاوری   چرا عذر بیهوده پیش آوری

نباشد بسیاری خلقم نیاز   مرا لطف یزدان بود کارساز
گرم نیست خیل و حشم زان چه غم   نتازند شیران بخیل و حشم

به آهنم که تنها چو غرنده شیر   بیک پنجه گیرم جهان را دلیر
بیک تیغ چون آفتاب بلند   ز تسخیر عالم شوم بهره مند

تو و چیست زرین هوادار من / مددگار من تیغ خونخوار من
ز طالع شود کار اگر استوار / ولیکن بود سعی و کوشش بکار
ز زور ار بود بحر امواج پر / بکوشش نه دریا توان یافت در
مرا خون شد از جور اعدا جگر / ندارد دلم تاب اینها دگر
بدل تا در این هوس سفته ام / به یکبارگی ترک سر گفته ام
کسی که تواند سوی گنج برد / که نتواند از اژدها رنج برد
بدشمن طریق مدارا نکوست / که شاید که روزی شود یار و دوست
ولیکن ازین کار نا امید / نیاید وفا چون گل از شاخ بید
ز انجام کارم خبر داده اند / ز غیبم نوید ظفر داده اند
مرا امید فتح و نصرت ز غیب / ز غیب انچه آید کسی را چه عیب
چو والی گیلان شنید این جواب / پشیمان شد از گفته ناصواب
باو معذرت نامه ساز کرد / جهان را گهر ریز این راز کرد
که دانست مهر فلک سرفراز / که ساید بپای تو روی نیاز
که ای آفتاب سپهر وقار / هواخواه عشقت فلک ذره وار
تو شاه جهان و منت بنده ام / به تسلیم خدمت سر افکنده ام
بجان بنده ام وز دلت دوستدار / ز تقصیر خدمت ولی شرمسار
اثر در کمان تیر تدبیر باد / مرادت موافق بتقدیر باد
کسیم تا ز حکم تو تابم عنان / که گویم چنین کن ترا یا چنان
اگر منع از آن سعی نمودم ترا / در آن شیوه می آزمودم ترا
چو دیدم بتقویت درین داوری / که باشم که پیچم سر از یاوری
چنین کارها ناید از دست کس / نه کار تو این کار غیبست و بس
اگرم سر رود در سر کار تو / درین کار باشم بجان یار تو
بشارت کنم نقد جانی که هست / بجا آورم هر چه آید ز دست
براه وفا جانسپاری کنم / وفای ترا حق گزاری کنم
بکن هر چه خواهی خدا یار تو / خدا باد یاور نگهدار تو
پس آنگه بنزدش فرستاد هر چه هست / ز اسب و سلاح انچه بودش درست
بسی عذر تقصیر پیشینه خواست / که فرمان و حکم تو بر جان ماست
من و شیوه بندگی بعد ازین / چو خواهی چنان چون نباشم چنین
چو آمد بفرمانبری شیردل / ازان جست راه وی شد سجل
سکندر ز شاه گردون فراز / باهنگ یاجوج شد سرفراز
ز دریای لشکر بر آمد غریو / سلیحهای آن روان شد به تسخیر دیو
بفرق گردن کشان بر فلک / سپه را پیش خیل خیل از ملک
ز رنگین علمهای شاه جهان / شده در حجاب اطلس آسمان
گرفت از سر کینه در دست تیغ / عیان گشت برق از نشان میغ
از آنجا بطبل و علم شد روان / سپه سروان در رکابش دوان
بقطع منازل نمودی شتاب / بروز و بشب چون سپهر آفتاب
ستوران شان تند و سرکش همه / ز گرمی چو برق آب و آتش همه
سوی پاکده جلوه آغاز کرد / همای ظفر عزم پرواز کرد
چو افتاد بر پاکده شاه راه / بساط زمین شد همه شاهراه
شد آن نازنین منزل جان سرشت / زمین قدومش چو خرم بهشت
بجنبید از آنجا بخیل و سپاه / چو خورشید شد طارمش جلوه گاه
سوی اردوبل انگهی راند خوش / ز ارواح اجداد خود یافت بهشت

بسوی حرم اسپ جلوه ساز ‌‌ وزان کعبه آور در روی نیاز
بر اطراف آن قصر بس مستطاف ‌‌ ملک در ره عار و فلک در طواف
زده کنگرش خیمه در طاق عرش ‌‌ زگلدستهایش حمایل ساق عرش
در مصحف از سپهر امن و امان ‌‌ بود مصحف از لوح در آسمان
سپهر آمده پیشش قبه بارگاه ‌‌ دو قندیل رخشنده خورشید و ماه
در کعبه صفش نگر گوش کرد ‌‌ که چون حیدر حلقه در گوش کرد
دران کعبه گر مولد حیدرست ‌‌ درین مدفن حیدر دیگرست
ز ایوان او بهر دفع گزند ‌‌ درآویخته عقد پروین سپند
ازانجا بشهر آن عنان تاب شد ‌‌ وزان زهره شیر چرخ آب شد
بیا ساقی آن جام کاوس را ‌‌ که از دل برد فکر ناموس را
بمن ده که چون کعبه از نقل و جام ‌‌ حرام است بر عاشقان ننگ و نام
بیا مطربا خوش کن آهنگ را ‌‌ ز رگهای جان تار کن چنگ را
بیک نغمه جانان دلم تازه کن ‌‌ وزان گوش گیتی پر آوازه کن
چو بگرفت دارای گردون سپهر ‌‌ جهان را بتیغ جهانسوز مهر

محاربه کردن گیتی پناه فلک بارگاه با شیروان شاه و کشته شدن او با خیل و سپاه

به تخت افق شاه انجم نشست ‌‌ وز و بر سپاه شب اندر شکست
بجنبید دریای لشکر ز جای ‌‌ بحکم جهانگیر کشورگشای
چو چتر و قباست صف دلپذیر ‌‌ برون برد هوش از سپهر پیر
تفنگ برد دل فتنه بنیاد کرد ‌‌ دهل دست بر سر زد و داد کرد
علمها چو خوبان قد آراسته ‌‌ بنظاره جنگ برخاسته
شد از پرچم طاق عالی اساس ‌‌ عنان ابلق آسمان را قطاس
سپهر علم بر فلک سرفراز ‌‌ جلاجل دف زهره را کرد ساز
ز جولان شیران دران دشت کین ‌‌ تزلزل در آمد بگاو زمین
تفنگ زنده فیلان جنگی بدست ‌‌ بخرطوم در جلوه فیلان مست
بآهنگ کین شاه خورشید رای ‌‌ بجنبید گردون در آمد ز جای
چو کوهی به پشت نهنگان نشست ‌‌ چو کوهی که بر باد صرصر نشست
اتاقه به سنبل جان پرورش ‌‌ چو شاخ گلی بلبلی بر سرش
گرفته سلاطین رکابش بناز ‌‌ چو در حلقه کعبه دست نیاز
بر آراست لشکر بجولان گری ‌‌ پر و بال زد بادشاه پری
روان گشت لشکر بفر و شکوه ‌‌ چو فیلان دمان از دماوند کوه
زره پوش ترکان خنجر گذار ‌‌ چو چشمان شوخی و مردم شکار
یلان غرق آهن ز سر تا بپای ‌‌ چو صورت که گیرد در آئینه جای
سپهر علم از قمر برده گوی ‌‌ چو خورشید آئینه شد روبرو
بصیقل کمان قزح بیدرنگ ‌‌ ز آئینه سر علم برده زنگ
همه پرچم طوق دلها پسند ‌‌ چو گیسوی خوبان بالا بلند
سپرهای گلگون بکف فوج فوج ‌‌ نهنگان گرداب خونریز موج
نهان زیر جوشن یلان سر بسر ‌‌ قفسهای و مرغان دران جلوه گر
بزیر یلان سپرهای زر ‌‌ هلالی بدست آفتابی بسر
یکی بسته ترکش پی نام و ننگ ‌‌ که نتوان تهی کرد پهلو ز جنگ
زره دیگری افسر آراسته ‌‌ عقابی شکاری پر آراسته
یکی از کمان دیگری تیغ تیز ‌‌ چو ابروی مهوشان بهر ستیز

یلان با کمرهای لعل از شکوه / شد از لاله رنگین کمرهای کوه
بسی چرخ کمانهای رستم بلند / ز شکل همه سر علم در بلند

فلک کامدار شد از زیورش / چو طاوس قوس قزح شهپرش
ببین سپاهش شد آراسته / ز خیل هنرمندان نوخاسته

چو بست اسکندر یسار سپاه / ز رومی نژادان آهن کلاه
ز گیلانیان قلب لشکر قوی / بیفراخت رایت خسروی

هزاران صف آراست از شیر نر / که در بیشه شد زان هراسان هژبر
بسی تا از عقب شاه رستم صفات / که پیوست از قفای یلان کوه قاف

سوار و پیاده در آن عرصه گاه / چو صفهای شطرنج در پیش شاه
ز سوی دگر خصم فولاد چنگ / بیاراست لشکر به آهنگ جنگ

بجنبید از جا بعیسی کر و فر / ز فر تیغ بیمش شد افلاک کر
چنان نالهای گیتی ز بس بادزن / که چون سر افیل را باد بر

ز گردی که بر چرخ بر دار شد / برو برج حنائی نمودار شد
بروی زمین تار شد پیدا سپهر / ز انگرد صد بار گم گرد مهر

ز نعل آتش افشان ستوران چو [illegible] / ز گرمی آتش همه پای کوب
ز والان گلگون سنان بر هوا / شفق از زمین بر دمید از آن بلند

قوایل ز شیر و انیان کرد ساز / بصید نزد روان فرستاد باز
[illegible] زبیقو بیان استوار / بیاراست از خیل گوچی یسار

بسازی نهادند و دو بصاف / که افتاد از لرزه در کوه قاف
دو کوه از دو لشکر نمود آنگه گشت / بجنبید کوه و بلرزید دشت

ز جولان شیران در آن سلسله / درآمد به هفت آسمان زلزله
ز چشم سمند رونگر سوار / ستادند تا آسمان [illegible] غبار

زره پوش گردان گردن شکوه / دو دریای آهن دو البرز کوه
ز بسیاری [illegible] شکر سحاب / گران شد زمین و فرو شد بآب

ز ابر تفنگ برق بستن گرفت / وزان برق ژاله ستن گرفت
ز ابروی خوبان کمان یاد کرد / [illegible]

روان ناوک فتنه از هر کنار / بتاراج ترکان چو مژگان یار
سپرها لب [illegible] / چو دامان عشاق پر خون دل

زمانه از تفنگ مهره شد آشکار / وزان سقف مهر فلک مهره وار
زره سر به پایه ابتلا / چو زلف بتان گشته دام بلا

کمند از کمین فتنه جویان شده / چو گیسوی یار آفت جان شده
سپر از غبار یکه انگیخته / چو غربال گردون فنا بیخته

گذشتی ز خود و زره تیغ و تیر / چو سوزن که سر بر زند از حریر
سنانها نهال عدو بر شده / چو بار [illegible]

ز والا سنان رشک گلزارها / بر آورد گلها سر از خارها
ز پیکان نهان رنج سیاره شست / [illegible]

ز برق تفنگ سبز در روشن شده / تفنگ نخل وادی ایمن شده
هنر بهر زبان شاه رستم شکوه / [illegible]

علم کرد کفش تیغ زهرآبدار / چو در دست شیر خدا ذوالفقار
آتا قه بفرق شه کامیاب / [illegible]

پراگنده کرد از یسار و یمین / صف دشمنان را بشمشیر کین
پریشان شد آن خیل از آن تیغ تیز / [illegible]

ز شیران برآمد شور کارزنگ / ز نخچیر ناید مصاف پلنگ
بکف تیغ کین شاه خورشید فر / چو پیغمبر اندر صف جنگ بر

ز تیغش همه جا علم شد مصاف / چو زانگشت احمد قمر در شگاف
زره را ز خون ریختن پیچ و تاب / همین گشت در حلقه چشم آب

سواران زره بر بدن لخت لخت / فتادند از سایه ها چون درخت
ز بس جان و تن بر زمین و فلک / جهان تنگ بر آدمی و ملک

چو دانست شروان شهی پیستیز / که آورد و لشکرش در گریز
بخیل و سپاهی چو غرنده شیر / بمیدان شیران در آمد دلیر

نهنگان جوشن قبا فوج فوج / بهم متصل گشته مانند موج
اتاقه به سایه گستر همه / باهنگ کین فتنه در سر همه

دگر باره شیران شروان مصاف / صفی برکشیدند چون کوه قاف
رسیدند جنگ آوران خیل خیل / شد از قطرهای پراگنده خیل

ز رزمان هژبران رستم کمان / بیکباره بر قول شاه زمان
بفر و شکوهی رسیدند آن شکوه / که از بیم فرو ریخت البرز کوه

بلرزید گیتی ز بیم سمند / درافتاد از پا سپهر بلند
چو شه دیدکان اژدهای دمان / فگندند آتش اندر زمین و زمان

بفرسود تا از یمین و یسار / بیکبار شیران دشمن شکار
بگرز و کمند و سنان تاختند / شکستند و بستند و انداختند

شد از گرز ششپر پهلوی هفت جوش / تهی فرق ها چرخ از عقد و هوش
سنانها ز هم فتنه انگیزتر / ز مژگان کافر دلان تیزتر

گهرهای زرین ز خون لاله گون / چو برقی که باران او بود خون
جرسهای و تین زبان چاک چاک / در افتاد چون لاله بر روی خاک

جهان بحر خون و در روز انقلاب / فرو رفته گوی زمین چون حباب
ز گرداب کشتی گران چرخ گون / برون بردی از عالمی سیل خون

یکی ناامید از جوانی شده / یکی سیر از زندگانی شده
شد از تیر کین خون هژبر ناامید / چمنهای کین سر بسر سرخ بید

رکاب ستوران ره آزمای / در افتاده گشته خلخال پای
شده پرچم طوقهای بلند / زمین سای همچون قطاس سمند

ز خون نعل اسپ اندران انجمن / نگینی درست از عقیق یمن
تهی پشت آن و ز گرز درشت / همان کار گرز گران کرد پشت

زمین فلک غرقه در خون و خاک / زمین لاله گون آسمان گردناک
تفنگ همچو باران مرده ز قهر / فرو ماند باوی پی مهره زهر

نگون سر علم از تباهی همه / شده حلقه گوش ماهی همه
فتاده کمانها دران ترک و تاز / ز چله چو قوس قزح بی نیاز

یکی جوشن افگنده بهر گریز / چو آتش ز آهن برون جسته تیز
فتاده ز دستان یکی را کمند / وزان پای دیگر فتاده به بند

فتاده بسنجاک آن دگر یک هلاک / بسی آرزو برده با خود بخاک
دگر را تمنای فرزند و زن / بخواری فگنده دران انجمن

سپاه مخالف دران رستخیز / بیکبار کردند عزم گریز
گرفتار شد شاه شروان اساس / بکلی ز کینه دلی پر هراس

کسی کاید از جان شیرین بسیر / بمیدان شیران در آید دلیر
چو پروانه پر دید نزدیک شمع / بسوزد پر و بال خود پیش جمع

جنان

چنین است رسم فلک ماه و سال   که بعد از کمالات رساند زوال
ندارد وفا عز و جاهش بسی   همیشه نگردد بکام کسی
نهالی که سازد بهارش بلند   ز باد خزانش رساند گزند
بیا ساقی آن ساغرم ده بدست   کز و بر سپاه غمم آرم شکست
که دوران شراب ستم میدهد   دلم را بگرداب غم میدهد
مغنی بیا ساز کن چنگ را   بیفشای غم زن ره تنگ را
که در دفع خیل غمم در نظر   برآمد سر جام زر خود زر
گشاینده این حصار بلند   برآورد ازین گونه زرین کمند

توجه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیروانست و مسخر کردن آن

که جمشید فر شاه ستم ستیز   چو آورد در خیل دشمن گریز
حصاری دران ملک بود استوار   که زد طعنه بر طاق نیلی حصار
گریزان ز خیل ظفر دستگاه   بدان قلعه بردند جمعی پناه
دران قلعه رفتند اندیشناک   چو بهرام بر کینه در برج خاک
مگر قلعه بر کوه فرهاد بود   اساس وی از سنگ بیداد بود
چو سد سکندر بنا آهنش   فلک سنگی افتاده در دامنش
چو اندیشه اهل همت بلند   ازو کوته اندیشه‌های کمند
زحل کرده در خاکریزش نگاه   ز خورشیدش افتاده از سر کلاه
ازان تا لب خندقش بیگمان   بود از زمین فرق تا آسمان
ازانجا قدم هر که بالا نهاد   در اول قدم بر فلک پا نهاد
فصیلش گذشته ز هفت آسمان   بتحت الثری خندقش لعل امان
یکی برف از یکه مهر بلند   بر و ره نیابد بچندین کمند
یکی درشیبی که گاو زمین   نمودی چو ثور از سپهر برین
بگردش کند نسر طائر طواف   چو سیمرغ پیرامن کوه قاف
بروجستن بدعوی زبان کرد باز   سخن کرد با کنگر عرشش ناز
بنایش بود طاق گردان سپهر   دو روزن ز دیوار او ماه و مهر
لب خندقش آستان عدم   ازو تا بملک عدم یک قدم
ز بسیاری عمق وی از سپهر   نیفتند در وی پرتو ماه و مهر
رواق فلک طاق دروازه‌اش   بعرش برین رفته آوازه‌اش
چه طاقی که تزیین آفاق بود   چو قوس قزح در جهان طاق بود
بنایش چو دلهای سنگین دلان   درش بسته چون خانه بدخلان
برآورده خورشید تابنده سر   ازان قلعه چون قبه‌های سپهر
کمانهای رستم دلان زمان   نمایان چو قوس قزح ز آسمان
اگر ناقه سر از بر جها برزده   ملک بر فراز فلک پر زده
سپاه ظفر یار نصرت شعار   دویدند پیرامن آن حصار
چو این مشعل عالم افروز مهر   در افتاده از قلعه گاه سپهر
خدیو جهان شاه عالم پناه   چنین داد فرمان که خیل سپاه
شوند از جوانب مشاعل فروز   شبجنت بکس از جای خود تا بروز
بران قلعه چشم یلان زمان   چو دست دعا بر در آسمان
چو کوکب پی پاس از هر کنار   بسی دیده بر روزن آن حصار
ببالای آن قلعه مشعل روان   چو بر آسمان نجم ثاقب روان
چو صبح از میان تیغ کین بر کشید   بدام اثر در شام او در کشید

بطبل و علم شاه گردون سریر — برآمد بدین قلعهٔ دلپذیر
گرفتند گردان سپر با تفنگ — ز هر سو گشادند درهای جنگ
خروش تفنگ از ثریا گذشت — سپر بانگشت از سپهر گذشت
برافروخت رعد آتش کارزار — پرآتش شد از سنگ آتش حصار
تفنگی چو رعد بهاران رسید — ز دود ابر او سنگ باران سپید
مشبک شد از خدنگ سیاه — چو از انجم این نیلگون بارگاه
شدند اهل آن قلعه زار و ذلیل — ز سنگ تفنگ همچو اصحاب فیل
ز بس دود سو کرد میدان جنگ — نه بر رفت تیر و نه افتاد سنگ
فلک کرده در کینه خواهی هجوم — فلاخن زده کوه سنگ از نجوم
ز بس سنگ رعد اندران کارزار — چو لاله شده رخنه‌ها در حصار
ز تیر یکه بر چرخ گردان شده — ز انجم فلک پر ز پیکان شده
ز دیوار و در سنگ کین آمده — بلا از آسمان بر زمین آمده
برآورده سر اژدهای کمند — که شیر فلک را در آرد به بند
فگندند از سر کین یکی سنگ جنگ — که خاک عدو را برآرد به سنگ
فلاخن یکی دیگر از پنجه ساخت — بسنگ ستم خصم را پنجه باخت
ز هر سو یکی قامت افراخته — ز دودش و کتف نردبان ساخته
یکی تافتش خشت دیوار جنگ — چو از تیشهٔ کوهکن خاره سنگ
دران برج خصم از تفنگ خسته حال — وزان اختر بخت او در وبال
ز بیخ و بن باره‌ها تا بفرق — چو تاج خروسان بخون شد غرق
نگون گشته دیوار کین لاله گون — وزان خندق گشته دریای خون
چو دریای خون دهر پر تاب بود — ز دریای خون قلعه گرداب بود
چو دیدند جنگ آوران زبان — که نتوان گرفتن بجنگ آسمان
بنا بر تهیش عنان تافتند — زمین را پی نقب بشگافتند
تهی ساختند از یمین و یسار — بیکدم تهی برجهای حصار
دران قلعه یکسر مشوش همه — چو اهل جهنم در آتش همه
ز بس آتش کین دران کارزار — چو منقل پر آتش درون حصار
حصاری چنان کز از آتش قصور — ز تاب تجلی فرو ریخت طور
چو دیدند آن قوم برگشته روز — که شد آتش اژدها بیشه سوز
بپیوستند تا چون در آسمان — گشادند دروازه‌ها در زمان
امان خواه پیر و جوان آمدند — بنزدیک شاه جهان آمدند
گشادند لب را بتقصیر خویش — کرای لطف عامت ز اندازه بیش
بدیها ز نابخردی کرده‌ایم — تو نیکی کن ار ما بدی کرده‌ایم
به بدخو بجز نیکخوئی مکن — بجای بدی غیر نیکوئی مکن
مده تا توانی نکوئی ز دست — که آید بدا ز دست هر کس که هست
شد از یاری بخت لطف اله — چنان خیبری فتح بر دست شاه
بیا ساقی آن مایهٔ صلح و جنگ — بمن ده از آن آتش آب رنگ
بران آب صلح آتش کینه را — تهی کن ز زنگ جدل سینه را
مغنی بکش سر ده از دی کار — بلندی ده آهنگ راز این حصار

عزیمت فرمودن رایات نصرت نشان بعد از فتح شیروان بجانب آذربایجان و گرفتن آن ملک با سپاه گران

چنان بحر جان را درآورد موج — که از بیم جوشش برآید باوج
شناسای این نامهٔ دلنواز — بدین نغمه جنگی بیان کرد ساز

کرشمه را چو فتح چنان داد دست	بدولت در ایوان شاهی نشست	بزرگان شیروان سر افراختند	بپابوسش از سر قدم ساختند
سلاطین گیلان ز فرخندگی	نهادند سر بر خط بندگی	گران کرده گردن ز بار خراج	رساندند باج و گرفتند تاج
چو آن ملک را کار شد ساخته	لوای عدالت بر افراخته	سمند عزیمت به ره تیز کرد	هوای تماشای تبریز کرد
چو آمد بدان ملک فرخنده فر	ندید از سپاه مخالف اثر	چو بلبل عنان سوی گلزار تافت	گل انجمن بخش دنیا بیافت
ز تبریز تا سرحد ملک روم	گرفت از سپاه قیامت هجوم	بیاراست آن کشور از داد و دین	شد آن ملک ازو رشک خلد برین
نهال عدالت چو کار آورد	ثمرهای دولت به بار آورد	بود تا ابد نام عادل بجای	بس است اینکه عدل است نام خدای
بود عدل را وصف پایندگی	پس از مرگ بخشد بتو زندگی	اگر طاق کسری درآمد ز پای	ولی ماند بنیاد عدلش بجای
مراعات خلق خدا پیشه کن	جزای عمل بین و اندیشه کن	اساس محل دولت کشد سربلند	که سیلاب ظلمش ز بنیاد کند
نباشد عجب گر ز یک دود آه	سیه گردد آیینه مهر و ماه	بدیوان ظالم مشو پای کار	حذر کن ز دیوان روز شمار
ز دستور ظلم از بلاست بترس	ز دیوان روز قیامت بترس	حذر از نگه ترک بیداد کن	شبی یاد از روز دیوان کن
ز عدلش چنان کبک شد سرفراز	که منقارش آلوده از خون باز	بدورش ستم در جهان کس ندید	جفا جز جفای بتان کس ندید
کس از کس تمنای احسان نداشت	تمنا بجز وصل جانان نداشت	ازو شهری و لشکری هر دو شاد	ز لطف آن یکی آن دگر یک بداد
زر از سکه اش زیب و زیور گرفت	درم نام او دید و در زر گرفت	ببالای منبر خطیب زمان	ز نامش سر افراخت بر آسمان
بتحویل حشم شاه کشورگشای	زمستان ازان کشور افشرد پای	چو آراست سلطان گل انجمن	درآمد ببالای تخت چمن
گل آمد بگلشن پریشان و مست	بعیش و طرب جام رخشان بدست	شقایق ستاده بعیش تمام	گرفته بکف ساغر لعل فام
که بلبل ز عشرت پیام آمده	گل و غنچه اش نقل و جام آمده	بسر نرگس از خواب مستی گران	فریبنده چون چشم سیمین بران
صنوبر رخ و طره انگیخته	بموی دل جانش آویخته	صراحی گل از غنچه برداشته	بباغ از طرب خیمه افراشته
دلش از هوای می ناب شد	بگلگشت صحرا عنان تاب شد	چو گل بر سر چمن جا گرفت	چمن را ازو کار بالا گرفت
ز عشوق وی مجلسی ساز کرد	دف و چنگ و نی را بهم آواز کرد	ز آواز عود و نی و ارغنون	بپیچید آن گنبد نیلگون
می و مطرب از نغمه دستان گرفت	ازو قالبش در نفس جان گرفت	خم چنگ با نغمه مستدل	چو زلف بتان کرد تاراج دل
بگنبد رسید از طرب زیر و پست	که شد زیور گردنش دست دوست	سر از سر درین گشته جام شراب	که بوسه لب مهوشان بی حجاب

عجایب بچه چشم بستان بی نظیر   کمانچه بر ابروی دلپذیر
بکف شیشه ساقی خود کام را   زمی داده جان قالب جام را
لبالب قدح بی لب لعل یار   رسیده بلب جانش از انتظار
قدح نوخطان را لبی چون نبات   بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشق ساز   یکی مست ساقی یکی مست ناز
بتان از می چهره گل گل شده   گل آتشین زآتش مل شده
لبها چشمه آب حیوان شده   بغمزه بلای دل و جان شده
با ابرو کمان و بگیسو کمند   هم آن دلپذیر و هم این دلپسند
رخ از آتش باده افروخته   وزان خرمن عقل و دین سوخته
یکی نیم مست و یکی نیم خواب   ز دندان و لب داد نقل و شراب
چو در دور آن بزم سحر گزند   شده دیده بر آتش غم سپند
بوقتی چنین آمد از راه دور   رسولی چو پروانه بر گرد نور
که الوند سلطان بفر و شکوه   باهنگ کین همچو الوند کوه
کمر بست در داوری و ستیز   چو آتش علم در کفش تیغ تیز
سخن چون آن قصه را گوش کرد   نشاطی که بودش فراموش کرد
شکستند جام می لاله رنگ   طلب کرد خود و زره بهر جنگ
در عیش شد بسته بر خاص و عام   چو درهای میخانه روز صیام
مغنی برید از غضب تار چنگ   که سازد کمند و کند کار جنگ
تهی کرد قالب سبوی دلنواز   دهانش ز شوق لب یار باز
عجب ناتوان در غم گلرخان   از و پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از غلغل می خموش   ز می خون ساغر در آمد بجوش
نی از نغمه سازی فراموش کرد   زبان در دهن بود خاموش کرد
نهادند دیبای چین و فرنگ   فکندند در بر زرههای جنگ
همه طوقها قامت آراستند   باهنگ کین از زمین خاستند
فلک بر زمین در عتاب و ستیز   که روز ستیز است از جای خیز
بتعجیل و حشمت شاه گردون فراز   روان شد ز جا همچو عمر دراز
برون راند رخش ظفر زان دیار   نبی شد براق سعادت سوار
ظفر همعنان دولتش هم رکاب   جمالش سپهر طلعتش آفتاب
چپ فتح و ظفر از یمین و یسار   روان در رکابش شه و شهریار
شتابان چو باد سحر میگذشت   ز تیر نظر تیز تر میگذشت
کسی گر گشادی کمان بید رنگ   بدوش از قفالیش سیلی خدنگ
اگر بگذری سوی دشمن چو برق   نیاری زدن تیغ کینش بفرق
ستوران رعنا بره جلوه گر   ز عمر گرامی شتابنده تر
بکوه ار رسد گردشان گاه دو   برد کوه از باد صرصر گرو
ز نعل ستوران بجا تشناب   روان بر زمین صد هزار آفتاب
ز بار گران رفته بیرون ز دست   سپرهای جنگی و پیلان مست
صف پیلدان همچو کوه از شکوه   ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه
شد آن کوه آهن روان همچو میغ   چو میغی که برقش سنان بود و تیغ
دو لشکر بمیدان دلیر آمدند   بمیدان مردی چو شیر آمدند
بیا ساقی آن جام چون گل بیار   در ایام ساغر می و مل بیار
ز ند لاله بر سنگ جستن سرش   که از باده خالی بود ساغرش
ز نرگس مرا چشم جان روشن است   که میخواره چشم و چراغ من است

مرا عینک دیده کن جام ناب　　که زان چشم جانم شود نوریاب
بجنبید تیغ سپهدار انجم سپاه　　علم زد براوج فلک صبحگاه
بحکم فلک قدر گردون جناب　　همه سر علم شد بلند آفتاب
زغرّیدن اژدر کرّنای　　هر سو فلک کرد گم دست و پای

صف آراستن افراسیاب زمان با لوند سلطان و شکستن او را و گریختن بطرف آذربایجان و با خیل و سپاه گران

دهن های گیتی ز بس یاد برد　　ازان چرخ گردنده را باد برد
همه سر علم زیب روی سپهر　　شد آئینه بهر رخ ماه و مهر
چو قد بتان طوقها نازنین　　ز پرچم کشان گیسوان در زمین
علمهای زیبنده رنگ رنگ　　ز دیبا چو بالای خوبان شنگ
باهنگ کین اردشیر دلیر　　بجنبید از جا چو غرّنده شیر
مشرف شد از پای بوسش رکاب　　ز برج دو پیکر نمود آفتاب
ز سر افسر آراست آن سرفراز　　پر و بال مرغ ظفر کرده باز
قدش سرو و بر سر اتاقه تدرو　　چه زیبا تدروی چه زیبنده سرو
علمهای سبزش همه سر فراز　　شده بر چمهای کین سرفراز
ببستند بر نافها کوس جنگ　　بغرّیدن رعد از سپهر دو رنگ
یکی کرده زه بر کمان استوار　　ز قوس قزح کرده برق آشکار
بدست آن دگر برده تا باز خدنگ　　نموده ره راستش سوی جنگ
همه یکه تازان بسر تکیه پر　　چو بر کوه صبح سعادت اثر
خیال نگه نشستی در آن عرصه‌گاه　　دو صد پاره گم کرده از گرد راه
میان زمین و فلک از غبار　　جهانی دگر شد بنو آشکار
برآراست خاقان نصرت پناه　　ز خیل سلاطین همین سپاه
یسار سپاه قیامت نهیب　　ز نام آوران داد ترتیب زیب
ز شهزادگان سپهر اقتدار　　شده قلبگاه سپاه استوار
وزان سوی الوند گردون شکوه　　برآراست صفی چو الوند کوه
قبا آهنان تیغ هندی بچنگ　　دو دریای آهن سراسر نهنگ
کمرهای گلگون یلان سر بسر　　بخون یلی بسته هر یک کمر
بتان ستمگر بچیلان گرها　　ستوران چو دیو و سواران پری
دهل نغمه مرگ را ساز کرد　　اجل را دم نای آواز کرد
علمهای آل از شفق مهر بند　　شد از هر طرف آتشی سر بلند
چو ابروی خوبان کمان دلپذیر　　با برو اشارت کنان سوی تیر
خدنگ از کمان راه یغما گرفت　　ز سر گوشه فتنه بالا گرفت
زره هر طرف دیده را باز کرد　　چو چشم بتان فتنه آغاز کرد
بخون یلان نیزه رنگین شده　　به بالا بلاهای دل بر زمین شده
دران انجمن بهر دفع گزند　　تفک ریخته با آتش کین سپند
کله خود رها جامه گلگون شده　　کمانها گرو کشان خون شده
زخون گشته ماه علم لاله رنگ　　چو از غمزه رخسار خوبان شنگ
ز درگاه سلطان بیداد کوش　　یکی قلزم آهن آمد بجوش
[illegible] آن تیغ زهر آبدار　　ز آتش زبانها عیان گرد [illegible]
[illegible] جوشان [illegible]　　چو گرد [illegible]

علم تیغ تیز از هوای ستیز / رسیدند مانند سیلاب تیز
چو خورشید چوان بر سر کینه خواه / بیمن سپه گشت شان جلوه گاه

بدست هژبران تفکهای جنگ / گرفته بکف اژدر چون نهنگ
سنانها ز سر سوران رستخیز / بطعن دلیران زبان کرده تیز

چو برق تفک سر علم شعله بار / بدانسان که نعل ستوران شرار
ز نعل ستوران زرین رکاب / نمی یافت جا بر زمین آفتاب

علمها بقامت قیامت شده / جهان را قیام قیامت شده
قبا آهنان قیامت شکوه / کشیدند در پیش آن سیل کوه

ستادند شیران مردم شکار / فشردند پای شکوه استوار
نبرد آزمایان بصد فر و هنگ / فتادند در هم چو شیر و پلنگ

سراسر زمین گرد شد ز انقلاب / فرو رفت دریای لشکر بآب
سپهر از سنانهای زهر آبدار / چو برگ گل آزرده از زخم خار

سیه شد ز دود تفک عالمی / جهان را ز نو تازه شد ماتمی
فتاد از تبر زین علم لخت لخت / ز چوب تبر سرنگون شد درخت

ز بس آتش داوری تیز شد / ز والا سنان شعله انگیز شد
ز خون روی خوبان که گلرنگ بود / چمنهای کین را گل جنگسا بود

ز نوک سنانهای خار اگذر / شده چشمه چشمه زره سر بسر
چو دیدند الوندیان دلیر / که نتوان ستد بیشه از نره شیر

دگر باره رایت برافراختند / سوی قلبگاه سپه تاختند
رساندند چون اژدهای دمان / سر آسیمه خود را بشاه جهان

چه اندیشه دارد از آن شاه باز / که گنجشک گردد باو کینه ساز
ندارد از آن غم درنده پلنگ / که باشد جهان پر ز نخچیر زنگ

چو شاه جهان دید تندی خیل / رسیدند مانند غرنده سیل
چو کوه از تهور فرو داشت پای / نرفت از هجوم یلانگان ز جای

بیاموز از کوه رسم ستیز / که از جا نجنبد بصد تیغ تیز
بجولان در آورد شبدیز را / برانگیخت آن آتش تیز را

بفر و شکوهی چو غرنده شیر / بمیدان در آمد هژبران دلیر
که از هیبتش چرخ شد بی شکوه / شکوه تنش جنبش در آورد کوه

اگر شیر غران شود جلوه گر / کرا غم بود گر کبوتر حشم
از و کار شد بر بد اندیش تنگ / ز روبه نیاید مصاف پلنگ

ز شوکت بود در و تین گرز کوه / ز جولان رستم بود بی شکوه
چو طوفان نوح آور در ستیز / شود کوه الوند از آن ریز ریز

محیطی شد از خون روان در مصاف / جهت لشکر از هر طرف کوه قاف
جز سها در آن بحر خون ز انقلاب / چو نیلوفر افتاد بر روی آب

ستوران در آن بحر خون آرمه / چو اسپان آبی شناور همه
چنان سیل خون تا زمین تا بجی / گران کوه الوند در آب بود

ز خون گشته روی زمین لاله گون / کله خود ها گشته گرداب خون
سر سرفرازان فتاده بخاک / چو بار صنوبر شده چاک چاک

ز برق تفک خود ها لخت لخت / فروزان چو گلهای نار از درخت
چو دشمن بدید از فلک یاوری / عنان تاب شد از ره داوری

پراکندگی در سپاه اوفتاد / تزلزل در ایوان ماه افتاد
رسید آفتاب سپه را زوال / سپه شد فتاد اختر اندر وبال ۱۲۰

یکی خسته از خون و خاک — فشاند آن دگر جامه گردناک
یکی پهلوش پر ز تیر ستیز — چو چرغان در آورده پا در گریز

سر اسپ افگنده ز بیم گزند — یکی تیر و تیر کشش گر یک سمند
فگنده آن دگر یک سنان راز دست — ازان خار در پای دیگر شکست

یکی از سودای بارود یار — جگر غرق خون و مژه اشکبار
فتاده دلیران بصد درد و داغ — تهی کرده از باد نخوت دماغ

کسی سر سلامت رسیدان نبرد — دگر برد از زخم چوگان ببرد
چنین ست آئین گردان سپهر — گرگه با تو کینش بود گاه مهر

نهالی نفیر خست چرخ کهن — که آخر شکنندش از بیخ و بن
نشد افسری از شرف عرش سای — که روزی نشد از ستم فرش سای

بیا ساقی آن باده در جام ریز — که رو خیل غم سر و نهد در گریز
بمن ده که از روزگار دمار — برآورد بی سی غم روزگار

کرم کن که مخمورم و بی شراب — دماغ خمارم جگر شد کباب
خراب از خمارم شرابم رسان — شرابی بجوی من خرابی رسان

نگارنده این حدیث چو در — ز در گوش دوران چنین کرد پر

که شهر اچو از داوری شد فراغ — فتاد آرزوی طرب در دماغ

بفرمود تا نقل و جام آورند — یلان تیغ را در نیام آورند

مشورت فرمودن قهرمان زمان با امرای نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران

بهمان بزم عشرت برآراستند — می و برگ عیش و طرب خواستند
شکستند سرها ز سودای جنگ — شد از چنگ و طوق قبا تار چنگ

چو اسباب نقل و می آماده شد — گل خود از ساغر باده شد
خم باده شد کوس رویین خروش — خم شد سپهر آمد از روی جوش

غنچه چک شد ز سهر طرب بلبل باز — ز تار نوا سطربش پرده ساز
سپه سر علم آفت دل شده — دف مطربان را جلاجل شده

یکی را ز سر رفته سودای جنگ — سپر فرق شان گشته سفر انتبا
قدح کاسه فرق اغیار شد — ز خون تند و باده در کار شد

بدینگونه تا شاه را رای بود — ز معشوق و می مجلس آرای بود
زهر باده ساغری میکشید — زهر ساغری باده می چشید

دمی چون زلب لعل میگون یار — نبود از طرب بی می خوشگوار
چو چشم و لب مهوشان می پرست — بروز و بشب بود مخمور و مست

یکی روز بزمی ز نام آوران — برآراست سلطان صاحبقران
دران نازنین منزل دلگشای — ستادند ارکان دولت بپای

براطراف آن بارگه سروران — برآراست سلطان صاحبقران
سرا و رنگ زر شاه خورشید اساس — وزان اختران کرده نور اقتباس

بعزت سلاطین گیتی پناه — نظر بر زمین کرده بر حکم شاه
نشستند خوبان دران انجمن — شده جلوه گر بارگاه چمن

شکر لب بتان مرصع کمر — بخدمت کمر بسته چون نیشکر
ستادند چون شاخ گل جا بجا — چو غنچه ز تنگی زبانها خموش

دران انجمن شاه گردن فراز — سر درج لعل و گهر کرد باز
که تا کی درین عالم بی مدار — نشستن توان فارغ از روزگار

بعشرت نشینم اگر ماه و سال / بزودی رسد با کمال از ملال
نیابیم کام از می خوشگوار / ز مستی چه حاصل بغیر از خمار
خمار می و بادهٔ لاله رنگ / کند مر مرا زرد در روز جنگ
چو سلطان کند آرزوی شراب / دهد خانهٔ ملک و ملت بآب
شهانرا بود عشرت از کارزار / که آید عروس جهان در کنار
ز اندیشهٔ داوری روز و شب / نباشد مرا آرزوی طرب
بصوت مغنی ندارم نیاز / نفیرم بود نغمهٔ دلنواز
نی نیزه آمد مرا دلپذیر / بود از نی و مطربانم گزیر
چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز / چو چوگان کنم از پی ترکتاز
از آنم بود عود و مطرب پسند / که تا زیش نشان ناید از کمند
صراحی مرا خود آهن بدست / درعه باده از خون دشمن بدست
از آنم می از دل برد غم برون / که چون خون دشمن بود لاله گون
بکف مهرهای تفنگ بهر جنگ / مرا خوشتر از نقل بستان بجنگ
بدرسازی شاهدانم چه کار / سمند و شاهد ملکم اندر کنار
ترا بندگانیم فرمان پذیر / ز فرمان تو نیست کس را گزیر
پس از مشورت شاه جمشید اساس / برآراست خیل فزون از قیاس
بفرمود تا خیمه بیرون زنند / سراپرده بر اوج گردون زنند
پی منزل شاه گردون جناب / فلک خیمه شد ز آفتابش طناب
سر بارگاهش ز کیوان گذشت / ز قوس قزح طاق ایوان گذشت
در آن خیمه شد تخت خدیو زمان / چو در زیر عرش مجید آسمان
ز بس خیمه بستند شهریار / دو شد کرسی و آسمان شد هزار
بیا ساقی آن می که فرخندگی / که همچون لبت میدهد زندگی
بمن ده که من مست و دیوانه ام / ز افسون چشم تو افسانه ام
ز لعل لبت رفته کارم ز دست / من از عشق مستم تو از باده مست
دمی آب بی لعل نابت ز جام / گر آب حیاتست بر من حرام

توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق عجم و شبیخون آوردن یعقوبیان آیین ستم و هزیمت نمودن آن گروه با خیل حشم

سپهدار این لشکر بیحساب / چنین آورد پای کین در رکاب
که چون صبحدم شاه خورشید رای / بآهنگ جولان روان شد ز جای
نگون خیمه ها از یسار و یمین / وساده سمانی بروی زمین
ببستند بر ناقه پرده سرای / برآمد ز هر سو فغان و درای
بفرمان فرماندهی جم سریر / برآمد دم اژدهای نفیر
ز دریای لشکر برآمد خروش / خروشی که برد از سر چرخ هوش
دم نای بر آسمان راه برد / ز باد چنین مشعل ماه مرد
علم بر زده شد چنگ ناهید را / سنان میل زد دیدهٔ خورشید را
بقوس قزح ماه رایت قرین / شده حلقهٔ خاتمش را نگین
ز طوق یلان پرچم آویخته / چو زلف بتان فتنه انگیخته
بیاراسته خانهٔ زین همه / ز خوبان چو بتخانهٔ چین همه
روان شد بآهنگ ملک عراق / بلرزید از هیبتش این کهنه طاق
نشست از جهانگیر خسرو ستیز / بآهنگ خونریز فرس راند تیز
چو نزدیکی آن کشور انجام یافت / ز خوبان آن مملکت کام یافت

باهنگ کاشان عنان تاب داد
زخون مخالف سنان آب داد

چو بنهفت شب شاه خورشید چهر
بدریا فرو شد نهنگ سپهر

نمودند تیغهای ظلمت هجوم
زره پوش گشت آسمان از نجوم

فرو ماند کشتی چرخ از شتاب
زمین لنگرش شد شهابش طناب

تهی گشته از مردمک چشم ماه
یکی پیش چشمش سفید و سیاه

ز بس ظلمت آتش عجب می‌نمود
چو دود از سیاهی شب می‌نمود

پر از سرمه سر سو فضای سپهر
ولی گشته تاریکتر چشم مهر

ز باد عنایت نویدی نبود
بصبح سعادت امیدی نبود

زلیخای گردون ازان نا امید
که یوسف ز چاهش رساند نوید

بسان پلنگ آسمان دورنگ
بر او شکل عقرب چو دم پلنگ

فرود آمد از رخش مامون شتاب
چو زین ابلق تیز رو آفتاب

برافروخته شمع گیتی فروز
شبستان دولت از و همچو روز

هژبران بیدار دل در شراب
سر اسپ چون چشم بتان مست خواب

که ناگه ز یعقوبیان دلیر
رسیدند خیلی چو غرنده شیر

ز والای کین نخل ایمن سنان
شده شمع راه شبیخون زنان

بلا را بدید آمد و شاه قدر
فلک انجم و بیرق علم ماه بدر

چو آن آفتاب شب افروز دید
که شب رفت و صبح قیامت دمید

چو خورشید تابان برآورد تیغ
که بر فرق دشمن زند بی دریغ

ز خواب تغافل فتنه بیدار شد
اساس قیامت نمودار شد

صفیر نفیر قیامت نهاد
ز جا همره را برد چون گردباد

ز بس سر علم آسمان در حجاب
نمود از فلک صد سر آفتاب

ز گرد و یکه بالا شد از سر گران
فلک شد دو تا زیر بار گران

در عرصه گاه از غبار سپاه
سراسیمه شد برق و گم کرد راه

ز ماه علم پرچم انگیخته
شبی با فتابی بر او بیخته

نفیر از علافش سپهر بزده
ز غار اژدهای دهان سر زده

ز جوشش دل ماه بگرفت گوش
جلاجل شد از بانگ دف در خروش

شد آتش زده دو تفنگ آشکار
چو از نخل ایمن شرر شام تار

کشیدند رستم دلان زبان
ز غرش خدنگ شد ز قربان کمان

چو ترکش ز سر گوشه قربان جنگ
تهی از کمان گشت و پر از خدنگ

زمین از زرههای کین چشم پیار
نهنگان دریای کین جیبه دار

تفنگهای کین گرم و سرکش همه
جهان پر ز طوفان و آتش همه

ز سینه تو خدنگ از قفا بر نهان
رسیده چو تیر اجل ناگهان

درون زره ناوک تیز پر
چو مرغان درون قفس جلوه گر

در افتاد از شاخ زرین زنگ
پلنگان چو نخچیر در چنگ از پلنگ

ز پیکان و بال پر نوا مرغ تیر
فتاده بخاک و شده گوشه گیر

یلان عقدهای زرههای جنگ
گشاده به پیکان و تیر خدنگ

کله خودها از تفنگ لاله ها
زده زخمه لاله ها ژاله ها

تفنگ افعی نیزه را چاره ساز
چو مار بکی کش آمد به تن مهره باز

زره از سنانهای زهرآبدار
ز مژگان چو چشم بتان فتنه بار

ز بس تیغها آتش افروختند
شب تیره روشن [illegible]

همه نیزه‌ها کاخ تن را ستون
ستونی شده بر بنا سرنگون

ز خون نعل اسپان زر از تشت [illegible]
چو دیبای گلگون [illegible]

رکاب ستوران پر از خون ناب چو خاتم شود از عقیقش مذاب
فگنده کلاه آن یکی تند و تیز سراسیمه سر کرده راه گریز
سپرهای گردان همه لاله‌گون ز نوک سنان گشته عریان ز خون
علم را که آئینه شد عرش سای شدش صیقل از نعل سر تا به پای
دم صبح کاین ترک آیین ستیز کشند از نیام افق تیغ تیز
سپاه نجوم از پراگندگی نهادند رو در پراگندگی
شد از داوری کار بر خصم تنگ گریزان برون شد به میدان جنگ
برون رفت زان عرصه دار و گیر سپر دستگیر و ایالش اسیر
چو فتح چنان شاه را رو نمود بسوی سپاهان سپه راند زود
گر آیی تعب بردی ای کینه‌خواه که بودش دران کشور آرامگاه
فرستاد کس پیش شاه زمان که باید ز تیغ ستیزش امان
سخن اینکه تو شاه و ما بنده‌ایم بدین بندگی شاد تا زنده‌ایم
بود آستان تو معراج ما فلک ساخت خاک درت تاج ما
ندارید امیدواری بکس تمنای ما لطف شاه است و بس
چو شد فهم ازان انقیاد تمام بپاداش آن شاه گردون غلام
تو ای پایه گردش طبل و علم باو کرد تاج سعادت کرم
فرستاد منشور گردون خطاب که از یزد و کرمان شود کامیاب
سمند ظفر سر کجا تاختی زمین نخل دشمن بر انداختی
ز آوازه‌اش عالمی در گریز کسی را نبودی مجال ستیز
جهانی ازان آفتاب کمال نهادند چون سایه رو در زوال
به نیروی بخت و بازوی کین عراق و عجم آمدش در نگین
گل آرزو زان چمن باز کرد خیال گلستان شیراز کرد
سوی ملک شیراز شد ره سپر که آمد ز شیراز ناگه خبر
که سلطان بیدادگر نامراد دران ملک اساس اقامت نهاد
کمر کرده در داوری استوار ندارد جز اندیشهٔ کارزار
هوس تیزتر شد ازان شاه را کزان حصار خالی کند راه را
چو دانست دشمن که این سیل تیز باهنگ شیراز شد موج ریز
ز لشکرکشان مجمعی ساز کرد ز روی سخن پرده را باز کرد
که آمد سپاهی عجب پر شکوه که طوفان دریا در آرد بکوه
فلک یار و انجم هوادار اوست ز برق تفنگ گرم بازار اوست
باو نیست ما را مجال ستیز نداریم چاره بغیر از گریز
پس آنگه ازان عشرت آباد رفت گریزان بسر حد بغداد رفت
پس از هفته شاه دوران رسید بتسخیر دیوان سلیمان رسید
گل آرزو چید ازان طرفه باغ ز گلزار فتحش معطر دماغ
سوی لار و شوشتر فرستاد کس فگند آتش فتنه در خار و خس
چو از فتنه ایمن شد آن ناحیت پذیرفت ازان عالم عافیت
بسوی لرستان سبک شد تیز دران بوم و بر فتنه انگیز شد
در آمد دران ملک شیری چو مست ز آب سنان گرد دشمن شکست
بتیغ جهانسوز [illegible] ز بیداد او کرد عالم تهی
دگر باره شاهین فرخنده فر باهنگ تبریز بگشاد پر
بیا ساقیا شام غم روز کن چراغ از می مجلس افروز کن
برآر آفتاب طرب از جام که شد روز چشمم سیه همچو شام

سفتی بیا و غچک ساز کن — سرودی بخورشید همراز کن
بدستان برون بر ز نو ماه را — ز ناله نما پنجه ماه را

مشورت نمودن صاحبقران با کسان ایران و توران در باب الوند سلطان

بدینگونه مهر سپهر مقام — شود در ره کینه وادی خرام
که روزی شهنشاه فیروز بخت — چو خورشید تابان برآمد به تخت
ستادند شهزادگان فوج فوج — ز روی شرف سر کشیده باوج
بر اطراف شاه از سلاطین نجوم — چو پیرامن ماه تابان نجوم
یلان مرصع کمر سر بسر — بخدمت همه دستها بر کمر
بتان پری روی ابرو هلال — ستادند هر یک بصف نعال
دران انجمن شاه دریا نشان — ز دریای لب گشت گوهرفشان
که دارم درین دیر دیرینه سال — تماشای روی زمین در خیال
خیال جهانگیریم در دماغ — ربوده از سرم آرزوی فراغ
چو سلطان شود عاشق می‌پرست — ز غفلت دهد سلک دولت ز دست
مرا در سر اندیشه کارزار — می و شاهد و نغمه ناید بکار
بنگاه طرب جام صهبا مرا — بود کاسه فرق اعدا مرا
مرا بس سنانهای زهر آبدار — بمژگان خونریز یارم چه کار
نباشد تمنای آواز چنگ — مرا میکشد دل بغوغای جنگ
نگیرد جهان جز بشمشیر کس — کلید در ملک تیغ ست و بس
عروسی بود مملکت نازنین — که مهرش بود بر سر تیغ کین
ز شاهان شطرنج گیر اعتبار — که در عرصه شان نیست جز گیر و دار
چرا نازد آنکس به بازوی تیغ — که از تیغ داید سر خود دریغ
ز دولت درین عالم پر هوس — نداریم کامی بجز نام و بس
بس است اینکه چون نام رستم بلند — بمردانگی نام من [illegible]
سکندر اگر ساخت سد استوار — بود سد من تیغ زهر آبدار
اگر ماند در عرصه گاه زمین — ز جمشید جام از سلیمان نگین
همین بس که از عالم بی‌مدار — بماند ز من تیغ کین یادگار
شهان را که اقبال در تیغ [illegible] — ز کشورگشائی ستادن خطاست
خدا ایم ولی تیغ خونریز داد — چو تیغ ظفر دولت تیز داد
سلیمان و اسکندر نامدار — که بودند فرمانده روزگار
بخاتم یکی تخت شاهی گرفت — جهان را بتیغ تا بماهی گرفت
یکی دیگر آئینه کرد ساز — بآن تا بود در کار ملکش نیاز
منم آن بلند آفتاب ستیز — که عالم گرفتم بشمشیر تیز
ز تیغ درخشان آئینه رنگ — نمودم ز آئینه ملک زنگ
سراسر جهان در هوا جلوه گر — ز آئینه ام بر بود در نظر
بود حلقه‌های کمندم بچنگ — به از خاتم ملک و دولت بچنگ
بود یار من دولت پیر من — نشان ظفر تیغ خونریز من
سلیمان کجا رفت و انگشترین — که گیرد ز نعل سمندم نگین
سکندر کجا رفت در رستخیز — کند بهرم آئینه اش تیغ تیز
کجا رفت جمشید فرخنده رای — که خود دم کند جام گیتی نمای
اگر روی بیند هم آن آفتاب — کند حلقه چشم خود را رکاب
رکاب از زرم گر نگردد هلال — چو نعل سمندش کنم پایمال

اگر آفتابم ببوسد زمین / کشم سر ز بینش بچرخ برین
به بزم شه و دست دشمن به تیغ / وزان گوی چوگان کنم بی دریغ
کنم گر عبادم ببوسد رکاب / سرش را بفتراک خود کامیاب
چو در روز میدان کشم تیز تیغ / برد خجلت از دست من برق و میغ
ز تیغم بود فرقدان توامان / ز تیغم دو پیکر مه و آسمان
دو چیزند سرمایهٔ افتخار / که زایشان کند نازش این روزگار
یکی تیغ و تیرم بفرمان همی / که گرد از مخالف جهان را تهی
یکی درفشان دست من یک چو تیغ / که بر شد ز فیض جهان بی دریغ
چو در روز میدان شوم کینه خواه / کنم حلقه در گوش ماهی و ماه
چو من خویش را در علو و شکوه / نگه داشت خورشید تابان و کوه
ز کوه گران رفت در تاب برق / کشید از غضب تیغ کینش بفرق
بخورشید تابان فلک در عتاب / فگند از عتابش بگردن طناب
زبام سپهر آفتاب بلند / پی معذرت خویشتن برافگند
سخاک درم چهرهٔ زرد سود / زر خویش را بر محک آزمود
گهرها که بر تخت بنشش داشت کوه / برآورد از همتم بی شکوه
بعذر خطا کرد پیشم نثار / ولی از نثارکش شرمسار
من آن پیر شکوه هم کرا لوند کوه / چو گاهی ابد نزد من بی شکوه
شنیدم که الوند میدان گریز / دگر باره دارد خیال ستیز
خیال عجب باز شد اندر سر است / سرش سایهٔ زاندیشه افسر است
حسن کیف را کرده نظاره گاه / فضای زمین کرده رشک سپاه
ز سودای شاهی سرش بی مجال / پریشان دماغش ز فکر محال
بر آنم که این بارش از تیغ تیز / دهم آنچنان گوشمال ستیز
که گرد و سر از جام مرگش گران / شود موجب عبرت دیگران
چو خواهی که آری گهر بر کنار / نخست از نهنگان برآور دمار
دران روز بینی جمال حبیب / که از کوئیش آواره گردد رقیب
ز دشمن اگر رسته خار غم ز دل است / بکام دولت ز یستن مشکل است
سپهر ورای سپهر احتشام / گشادند لب از سر احترام
که ای سایهٔ رحمت کردگار / تو ای آفتاب سعادت مدار
زمین و فلک تابع بخت تست / یکی آستان دیگری تخت تست
نگین سلیمان و تختش بجای / ببوسند از عزتت دست و پای
زما بندگان بجز خستگی / نیاید بجز شیوهٔ بندگی
ز تو سوی دشمن فرس تاختن / زما در رکاب تو سر باختن
رضای خدا از رضایت شود / زهی دولت ار جان فدایت شود
ز برق تفنگ کاورد کینه را / بسوزیم بهرام چوبینه را
تبرزین دشمن ستانیم نیز / کنیم انگهی بر سرش ریز ریز
نیم از سنان عدو ترسناک / ز بیچیکه سوزان نباشد چه باک
پس آنگه در گنج را باز کرد / یلان را باحسان سرافراز کرد
ز همیان زر و سیم کرد آشکار / چو از آستین سیم ساعد نگار
ترازوی [illegible] بخشش آمد سپهر / شد از زر گران پلهٔ ماه و مهر
درم همچو ابر از کرم می فشاند / چو شاخ شکوفه درم می فشاند
بیاموز آئین بخشش ز تیغ / که بر خاک ریزد گهر بی دریغ
چو دریا در از روی همت بداد / که از موج دارد [illegible]

بهشت شد الی که دوران و بهار　　شود گر ز چو آب خضر جان دیار
پر از سیم و زر کن ترازوی مهر　　که افزون کند زور بازوی گر
بود هفت فلک از آن کین بر گشت　　که گر نیست زر سر بود بر قرار
پس آنگه ز فلک قدر انجم شکوه　　بعزم حسن کیفیت جنباند کوه
ز کوس روا رو در شباد زنب　　جهان گرد بر جست بهر طرب
شمشیرهای جنگین چو کوه از شکوه　　روان گشته از جا دماوند کوه
ز روشندلان یکسر آگه گهان　　چنان کرد ظاهر حدیث نهان
سپهر اقتداری فلک رایت است　　بمردی و مردانگی آیت است
بدیبای گردش ز رویین کمین　　شبی آب و رفتی فرو در زمین
بود مهر گردون هوادار او　　بهر کار دولت بود یار او
کسی را که دولت بود مهربان　　بسوزان کند داوری پاسبان
چنین کامدار اژدهای دمان　　عجب گر توان یافت از وی امان
نداریم ما تاب میدان او　　که هست آیتی فتح در شان او
بدو در تش گستره نام رستم نبرد　　عفا الله چو او هست رستم نبرد
بر آید چو خورشید اگر تیغ بیم　　سیاه رو پیکر ز نا آن رو بیم
خصومت نهال ملامت بود　　گلش رنج و بارش ندامت بود
گروهی ز فهم خرد بی نیاز　　گشادند لب را که ای سرفراز
بدولت بود پادشاهی و تخت　　ترا هم بود بخت فیروز بخت
گر او راست نازش بخیل و حشم　　ترا نیز خیل و حشم نیست کم
گر او هست بهرام آئین ستیز　　تو هم آفتابی بکش تیغ تیز
نشاید فعی نیزه اش اژدها　　نشاید بامیشه کردن رها

چو پر شد ز فیض زمین و زمان　　ز انجم درم ریخت بر آسمان
دلیران منعم پی حفظ مال　　عقاب جدل را گشادند بال
سواری بر آراست کشور کشای　　که آمد ز اندر عدو جز خدای
چو کوه گران ناقه باد پای　　بر آمد در نگار در رنگ و درای
ادیم پلنگان بزین خدنگ　　شده زیر دست هژبران جنگ
چو آگاه شد خصم زور آزمای　　ز جولان آن فرخ آئین همای
که آمد عجب اژدهای دمان　　که آتش زند در زمین و زمان
چو او رستمی نیست در روزگار　　که با او کشاید در کارزار
نگارش فلک رایت افراختی　　ز جای دگر کار او ساختی
بدولت توان خصم را کاستن　　نه از لشکر بیحد آراستن
بود مظهر قهر پروردگار　　کجا آورد تاب و این دیار
نفاک و زکینش بود هیچ یار　　که هم مهره دار ست و هم زهردار
درین پیشه شیر ظفر بیشه اوست　　اگر هست شیری باندیشه اوست
کمندش بود آفتاب بلند　　که بر روی زمینش بود دور کمند
ز بخشش مه و زاختر شیار دوستی　　باد آشتی بهتر از داوری است
نزاع بزرگان نه از بخردیست　　بشیران جدل در کمال بدیست
نبودی اگر دولت چون همای　　نمی بود نام تو ظل خدای
بود هست و بخت سلطان تولی　　همین است پیرایه خسروی
بود خصم اگر رستم روزگار　　تو هم نیستی کم ز اسفندیار
هنوزش نشد ابر کین عرش سای　　ز بیمش چرا گم کنی دست و پای
چو شد دشمنی روبرو کینه جوی　　ز مردی نباشد که تابی ز روی

ز میدان نداریم اگر پا فشرد / ز مردانگی چون توان نام برد
گشاد تیغ اگر آفتاب از شکوه / چه آفت رساند بالوند کوه

ترا زیر فرمان چنین کشوری / عنانش بسته در کف دیگری
ترا کافسر شهریاری عطاست / نهی بر سر دیگران این خطاست

عروسی که شد بسته زینهار / بجفت کسی دیگرش در کنار
گروهی ستم پیشه فتنه جوی / بپردازدش از ره بدان گفتگوی

خطا پیش جاهل نماید صواب / نجست آنچه آن کس از آن [illegible]
بجو ز ایشان شیوه سروری / [illegible]

وزیران دانا به تدبیر و رای / ستونهای ملک اند بر جای پای
بپیوسته بهم شود تیغ و تدبیر یار / بزودی مسخر شود روزگار

سلیمان که شد شهریار زمین / جهان آمد از آصفش زیر نگین
ز رای و بازوی شمشیر با کلام / سکندر ز ملک جهان یافت کام

ز تدبیر یک سنجه دنیا بکار / بسی فتنه ظاهر کند روزگار
بجنبید از جا چو غرنده شیر / باهنگ سیدان رهان شد دلیر

بیا ساقی آن تلخ شیرین [illegible] / که آمد چو پند پدر سودمند
کسی بر سر [illegible] شیرین بیار / جهان دار دم تیغ کام از نیام

بیا مطرب از آن می ناب نوش / گر شکر پدر بدل برد از لب گوش
نوازان گره گوشم براورد دست / حجاب دلم پرده برداشته است

دار و گیر و محاربه کردن خسرو دوران با لوند سلطان نوبت دوم

بدینسان صف آرای این رزمگاه / بر آراسته قلب و هم میمنه سپاه
که چون شاه گردون علم برد تیغ / گرفت آسمان و زمین را به تیغ

ز بانگ نفیر است صف [illegible] / سرافیل را خاست از جان نفیر
نفیر [illegible] / لبسان کمان [illegible]

مقدوران چو برق از پی کارزار / کل آتشین نعل شان از شرار
علم ها از دو سو بتافتند فوج / دو دریای آتش بر آمد به موج

نهان زیر آهن یلان پیل پیل / بجوشش در آمد دو دریای نیل
یکی چهره را سوی جنگ خواسته / دگر آن چهره بار شمشیر آراسته

تکی خنجر زرین لبه جلوه گر / باهنگ کین تیغ شد کرده سر
بجنبید از جای [illegible] / [illegible] تا آسمان

همه دیده شد جوهر [illegible] / که بر دیده جا لیش [illegible]
بتلقاره شد [illegible] / ز روی زمین [illegible]

اتاقو بفرق از پی افسرش / چو شاه پری از پی شهپرش
شد [illegible] / ترا [illegible]

بکین پیچیم طوق آهنگ داشت / چو گیسوی خوبان سر آهنگ داشت
قطاس ستوران آهو نشان / زمین سای چون کاکل مهوشان

ز پشت شتر نعره کوس جنگ / چو آواز رعد از سپهر دو رنگ
بهر سو علم بر سپهر برین / شده خاتم آسمان را نگین

علم رفته بر عرش از این کهنه فرش / ستون علم بر طرف ساق عرش
تفنگها بکف تکیه تازان تیز / بر افروخته آتش رستخیز

صف آرای شد از دو شمشیر گیر / هزاران صف آراست از تیر گیر
بفرمان اسکندر روزگار / به بستند سد یلان استوار

ز سوی دگر خصم خاقان نگین / بجنبش درآورد دریای کین
برآراستند از دو سو کینه خواه / دلیران چین و بسا سپاه
ز گرد و غباری که شد بر سپهر / ره خویش بر چرخ گم کرد مهر
ز [illegible] سپه برانگیخته / ز ماه آفتابی در آویخته
ز ماه علم آسمان کامیاب / برآمد یکی نیزه وار آفتاب
[illegible] کمان ابروی [illegible] / دلیران به تیر و کمان [illegible] جوی
سنان [illegible] / چمنهای کین را گل و خار بود
فدایی [illegible] / برآورده شمشیر [illegible]
بلند [illegible] سپهر [illegible] / زمین شد ز نعل سمندان [illegible]
[illegible] / ز دل [illegible] النعل بالنعل [illegible]
[illegible] / [illegible] آتش افشان [illegible]
چو [illegible] کند [illegible] کینه خواه / [illegible]
ستاد [illegible] گردان [illegible] / بجنبید از آن زلزله [illegible]
عنان تاب [illegible] / برانگیخت از خاک میدان غبار
[illegible] خون [illegible] جوان / چمنهای آیین [illegible]
[illegible] آن [illegible] / نگون شد [illegible] امان
چو آن دو ستیز اژدهای دمان / نیابد کسی از دم او امان
شرار تفنگ شد به چرخ برین / که جا تنگ بود از سپه بر زمین
رسیدند کوهی [illegible] شکوه / که از هیبتش آب شد تیغ کوه
خبر یافت خاقان جم اقتدار / که شد اژدها آفت روزگار
بیکبار بر دشمنان ریختند / زمین و فلک در هم آویختند

ز جنگ آوران قیامت شکوه / یمین و یسارش شد البرز کوه
ز لشکر چنان تنگ شد کوه و دشت / که اندیشه از وی نیارد گذشت
ز بس در هوا تیره گردی مصاف / ستادن [illegible] اندر برو کوه قاف
چو کوهی ستوران گردون شکوه / بکینه خروشان پلنگان کوه
ز دود تفنگ آسمان در گرفت / جهان را سیاهی لشکر گرفت
ز جوشش گذر کرد تیر [illegible] / چو از پرده گل نسیم بهار
دهان را تفنگ از ستم باز کرد / ورق در وجود و عدم باز کرد
بسوی یمین سپه کرده راه / سپاهی [illegible] کینه خواه
[illegible] شتافت / که هر چند گرد [illegible] نیافت
کمند دلیران در آن انقلاب / چو گیسوی خوبان پر از پیچ و تاب
به تیغ و سنان پردلان [illegible] / چو [illegible] پیکران [illegible]
[illegible] از آن سیل [illegible] / فشردند چون کوه البرز پا
چو دانست الوند دریا شکوه / که از سیل هامون بجنبید کوه
ز شمشیر آزمایان فولاد چنگ / جهان بیشه شیر و پلنگ
اجل را ز فرق یلان برگ بود / در آن کاسه خون شربت مرگ بود
فتاد این بگرز آن دگر کشته تیغ / همه غرق در خاک و خون بیدریغ
در آنجا چو شیر ژیان کینه خواه / عنان تافت بر قلبگاه سپاه
ز دود شرار تفنگ در زمان / نمودار شد انجم و آسمان
ز نعل ستوران [illegible] هجوم / زمین [illegible] آسمان [illegible]
بجنبید با خیل انجم اساس / اساسی که [illegible] گردون [illegible]
به تیغ درخشنده [illegible] / [illegible] الماس و یاقوت [illegible]

زبس خون که شد ریخته از فرق و تن … سهیل فلک شد عقیق یمن
زجولان شیران آیین ستیز … غزالان نهادند رو در گریز
شده غرقه گرد از دهای کمین … مبادا فسونگر بود در کمین
چو صعوه بهر سو مگس جلوه ساز … شد ایمن از پنجه شاهباز
بنا استوارست اگر همچو کوه … کند سیل غرنده اش بی شکوه
زجا برگرفتند الوند را … فکندند کوه دماوند را
فلک بیم داران عرصه انقلاب … زجا برد سیلاب خود همچو آب
زخون بر زمین رفته سیل ستیز … زمیدان گریزنده را نیز تیز
فتاده زسر خودها لخت لخت … چو بار صنوبر ز شاخ درخت
ز زهر سنانهای الماس گون … نموده چو برق درخشان ز خون
ز پهلوی ترکش یلان در عذاب … ز دست عنان مانده در پیچ و تاب
زره زار پیکان فرو رفتن … بصد دیده بر خویش خون گریست
شد آزرده از تیغ کین فرقها … سر کوه ها رخنه از برقها
زخون دشت کین بحر عمان شده … دروبیجها شاخ مرجان شده
سپهر علم شد دران دار و گیر … چو نعل ستوران بشتاب زنجیر
یکی دست و پایش اسیر کمند … ز دست کمند بلا پای بند
نه پا استوار و نه بازو بجای … همه سرکشان کرده گم دست و پای
یکی کرده پهلو تهی از ستیز … زترکش برآورده پر در گریز
خداوندان خسرو روم و زنگ … چو فارغ شد از کار میدان جنگ
دلیران سر حد نشین در گریز … چو خاشاک از صدمت باد تیز
همه سرکشان بر سر انجام باج … نهادند از سر تمنای تاج
امیران شهری ز آشوب دهر … ببستند از بیم درهای شهر
رعایا هراسان زبیم خراج … بد و نیک در کار خود بی علاج
جهان شد سیه از غبار سپاه … سیه خانه را خانه زان شد سیاه
پلنگان چو نخچیر از آن سر ستوه … زهر سو دوان در کمرهای کوه
بیابان نشینان زبیم گزند … گرفتند منزل بکوه بلند
دلیران ساحل هراسان ز جنگ … بدریا نهادند رو چون نهنگ
هژبران همه بیشه پرداختند … زمیدان جولان برون تاختند
زهر سو حصاری که بد استوار … درش بسته ز اندیشه روزگار
چو خورشید تابان به تیغ بلند … گرفتش گران بود تیغ بلند
ز خیل سپاه قیامت شکوه … مسخر شدش تا بسر حد روه
حصین کیف از میمنش آباد شد … زعدلش دل عالمی شاد شد
پس آنگاه سر خیل گیتی گشای … بآهنگ گرمی روان شد ز جای
چو بر خیل گرجی فتادش گذر … شدندش بیک آستان سر بسر
صنم خانه ها کرد ویران همه … زد آتش در آتش پرستان همه
وزانجا بشروان در افگند جوش … زجوشش نهنگان دریا خروش
ز شروان سمند ظفر تیز کرد … دگر باره آهنگ تبریز کرد
بیا ساقیا باده صاف ده … بر از می چه باشد خود انصاف ده
دهی بی می صاف دلجو مباش … نباشد گر آب خضر گو مباش
ازان شد چنین سبز و خرم سپهر … که دارد بکف ساغر ماه و مهر
مده جز بمی نقد جان زینهار … شراب و جوانی غنیمت شمار

بهر همیت شکار نمودن شاه عالمیان خبر یافتن

فریدون اساس سکندر شعار / چنین رفت بیرون بعزم شکار

از آمدن مراد سلطان بحوالی کوه همدان

که چون شیر دل خسرو سرفراز / ز فتح حسن کیف گردید باز
شدش ملک تبریز نظاره گاه / بهنگام وی جلوه گاه سپاه
برافروخت آتش ز جام شراب / برآراست منقل ز مرغ کباب
چو دی رفت شد فصل اردی بهشت / چمن طعنه زد بر ریاض بهشت
ببلبل و علم لاله با صد شکوه / نشست از سر عیش بر تخت کوه
فلک سای شد سایبان سحاب / شهابش ز هر گوشه زرین طناب
همه کوه با تخت شان در قطار / چو صهبای شان لاله از هر کنار
غزالان رعنا خرامان بناز / چو چشم سیاه بتان عشوه ساز
بهم شیر و آهو در آویخته / چو شیر و شکر با هم آمیخته
غزالان بهم دوستدار آمده / خرامنده هر سو چو یاران همه
ز آواز رعد و خروش سحاب / برون رفت از چشم خرگوش خواب
چو باد سحر کبک رعنا خرام / بجولانگری چابک و تیزگام
بفصل چنین شاه عالم مدار / برافراخت رایت بعزم شکار
سران در رکابش دوان فوج فوج / دوان از پی یکدگر همچو موج
سمندش چو تیر و قدش همچو سرو / چو سرو یکه بودش خرامان تذرو
گرفته رکابش سپهسروران / بپابوس ماه آمده اختران
ببالا بتان آفت جان همه / چمنهای دلکش خرامان همه
یکی دامش از طره دام و نام / کزان مرغ دلها در آرد بدام
ز گیسو کمند آن یکی تافته / وزان عالمی صید خود ساخته
یکی از غضب زد بر ابرو گره / کمان را پی آهوان کرده زه
گرفتند صید افگنان دلیر / بشیر افگنی آهوان را بزیر
پی فتنه کرده بتان زمان / ز گیسو کمند و ز ابرو کمان
بتان بر ستوران زرین رکاب / چو بر سبز خنگ سپهر آفتاب
شد از نعل اسپان شرار آشکار / پر از لاله شد دامن کوهسار
ستوران خرامان چو کبک دری / چو طاوس رعنا بجولانگری
کمند سران آهو شکار / چو زلف سیاه بتان فتنه بار
افتاده بس شیر ز شیران سست / همای بسر شاه بازی بدست
ز بس چرغ و آهو زمین و فلک / شده تنگ بر آدمی و ملک
تذروان رعنا خرامان بناز / بنظاره شان دیده باز باز
ز پرواز شاهین شان بی گزاف / نهان گشته سیمرغ در کوه قاف
کبوتر شکسته پر و بی نوا / فتادی معلق زنان از هوا
کمانهای مشکین بتان زابروان / کشیدند سر گوشه بر آهوان
بر اطراف آهو سنان شعله بار / چو خیل بتان گرد چشمان یار
ربوده سگ از آهوان هوش را / بخواب عدم برده خرگوش را
بدنبال آهو سگان هر کران / دوان چون رقیبان از پی دلبران
گوزن از خدنگ شکار افگنان / چو گاو زمینش هوس زیر خاک
ز گرز گران سنگ کین آوران / خروشش در زیر بار گران
سر و شاخ آهو که پر بار بود / چو شاخ گل از تیر خونبار بود
بخایند سگ شاخ نخچیر را / بدینسان که دیوانه زنجیر را
ز بس خاک و خون شد بهم متصل / خری گور را پا فرو شد بگل

شد از نیزها نیستان کوه و دشت / دران نیستان شیر نر جلوه گر
پلنگ سپهر از چنان رستخیز / بیفتد ز دو تا کند هم گریز

چو اندر مصاف تازی ببر دواند / نوای طرب زابر افراشتند
چو زلف پری بر سر کمان تار عود / زبان حریفان بر آورد دود

چه نغمه سرایان نغمه نوا / نوشته بحکم شه آمد اندر هوا
بصورت پریها مطرب شوخ و شنگ / زبالا پری کرده در ضرب چنگ

زبس سوخته جام زمانی بدست / گرفته همی آفتابی بدست
صفتی چو دعوت زار بستان گرفت / نی انگشت حیرت بدندان گرفت

صراحی بر آواز نی داشت گوش / کشیده برون پنبه از گوش هوش
شده چنگ محراب اهل نیاز / صراحی ز لبش نجابه داشت سرفراز

چو چشم بتان ساقی نیم مست / ربوده شکیب از دل و دل ز دست
قدح عینک چشم مستان شده / چراغ دل می پرستان شده

درین حال آمد رسولی چو باد / که دارد سپهی داوری نامراد
دمارش ز فکر بد از تهی است / دلش را تمنای شاهنشهی است

کشیده است لشکر بقهر و شکوه / چو کوه سیه بر اطراف الوند کوه
سپاهی به چپ و راست بیهراس / فزون از شمار و برون از قیاس

فزون از دوان و یسار کسی / ندارد عدو را به دو دو را کسی
شد از کثرت دار و هم سپاه / دران ناحیت قحط آب و گیاه

چنان قحط شد آب از روزگار / که جز لعل جانان نماند آبدار
گل و سبزه در باغ و بستان نماند / بجز عارض و خط خوبان نماند

ز بی طعمگی عالم آب و نبات / گرسنه شکر خورده سیر از حیات
طبق بی طعمه چو چشم اسید / شده چون طبقهای کاغذ سفید

بنانی که در عالم امید بود / همین گرده ماه و خورشید بود
تهی چون شکم دیگها از طعام / چو طاس فلک سرنگون صبح و شام

بقیمت نبد از زعفران کاه بود / که روزی با دانه همراه بود
تنور مشتاق بر افروخته / ز سودای نانش جگر سوخته

ز مهمان کرم پیشه یا بیشمار / گریزان چو از وام ده وام دار
ز شوری نشان چشم دوران نداشت / نمک جز لب لعل خوبان نداشت

ز بی گوشتی عالمی در هوشت / طلبگار سیمرغ در کوه قاف
گران کن زپای سعادت رکاب / که خصمت زند چون عنان پیچ و تاب

ببخش کینه چرخ ستمگر کرد / تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد
ز گرد مخالف جهان شد سیاه / رسان برق شمشیر کین بر سپاه

فتاده همه در فتنه چنین بیست / بکش تیغ بیداد و تقصیر چیست
جهان را به دیده انتظار / روان شد که از دست رفت اختیار

گرفته آتش فتنه در کوه و دشت / بکش آب تیغت کز سر گذشت
سکندر اساس جهان کشور گشای / بپای رفیع با چوچ بردار پای

پریشان چشم چرخ از غمت ماه و سال / برابر و نهد برگ کاه از هلال
ازان قصه خاقان مالک رقاب / چو زلف بتان زد بسی پیچ و تاب

بیا ساقی آن باده شیر گیر / که در تاب هم نکرد روباه پیر
همین ره که آید به میدان دلیر / کنم پنجه در پنجه نره شیر

مغنی مرا مرغ دل خسته ایست / ز تار نوا بسته در قید نیست
چنان پرده برکش ز اوج نوا / که گیرد چو مرغان وحشی هوا

مشورت کردن شهریار گیتی ستان با امرای نصرت نشان در باب محاربه کردن با نامراد سلطان

هنرپیشه در صید دشمن شکار
که دارا اساس سکندر شکوه
ز یاجوج [illegible] در جنگ خار داشت
[illegible]
نشاندند شهزادگان سپاه
[illegible] دران انجمن
[illegible] شمع
کمرهای شمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible] چاره سازی کنم
[illegible]
[illegible]
نصیب [illegible] توان یافت کام
[illegible]
[illegible]
بنخچیر پلنگ [illegible] کام
بیایید تا ترک تازی کنیم
شنیدم که دارد خیال محال
چو پروانه [illegible] شمع صبح

ولی چون صراحی دلش پرخروش
چو شاهان شطرنج در پیشگاه
نشستند چون گل [illegible]
[illegible] شمع
بود فتنه [illegible]
چه گویم [illegible] گور
چه آورد [illegible] رنگ
که بود در [illegible] شیوهٔ دلبری
چو طفلان تمنای بازی کنم
زبان [illegible]
بود [illegible]
چه حاصل [illegible]
بشیر این شکار آزمایی کنیم
[illegible] شود در [illegible]
بود خون صیدش [illegible]
بد اندیش را چاره سازی کنیم
تمنای ملکش بود در خیال
به پروانه آفت رسد از شمع

برآراسته بزمی چو خلد برین
سلاطین و خانان کشورگشای
زبان آوران [illegible]
شه از برج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کبوتر [illegible] بود [illegible]
[illegible] کبوتر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو خورشید [illegible]
ظفر [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
سر فتنه دارد [illegible]
با آهنگ جنگم دلیر آمده است
تدرو [illegible] تمام

چنین رایت افراخت در کارزار
چو باز آمد از صید صحرا و کوه
چو برگ گل از خار آزار داشت
ز خیل سلاطین با ایران زمین
بحشمت نشاندند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که چشم بتان باشد آیین ناز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر باره [illegible]
[illegible]
[illegible]

بتاراج ملکم کمین کرده باز فگنده بصید حرم جسته باز
سجا صعوه را بود آب و تاب گر آید سوی آشیان عقاب

برآنم پس از فرصت روزگار که از روزگارش برآرم دمار
زگرد آنچنانش کنم سرگران که گیرند ازو عبرتی دیگران

سپاهی کشم سوی خیلش دلیر بسوی غزالان برم ببر و شیر
نیم از سر کارش اندیشناک ز خفاش مهر فلک را چه باک

سپر ایمنش گر بود عرش سای چو جولان دهم آتشین بادپای
ز نعل سمندش دهان ترکتاز کنم طابق النعل بالنعل ساز

پناه مخالف اگر جوشن ست نهان در زره کوهی از آهن ست
چو ابروی گشایم در رستخیز کنم آتش از آتش تیغ تیز

ز چشم زره قطره پیدا کنم کنم چشمه چشمه پیدا کنم
شود شیر اگر روبتن در مصاف شکست در کمان تیر جوشن شکاف

زره سازم از نوک پیکان تنش کمانش کنم چنبر گردنش
پلنگ و نهنگ از فر و هنگ سپارند اگر راه ناورد جنگ

چو تیغم شود شعله زن برق وار چو دریا کنم کوه را آبدار
برآرم دمار از نهاد پلنگ بدریا دهم غوطه اش چون نهنگ

کنم سپهر را آتش از تف و تاب بسوزم نهنگان را در آب
کنم پوست از فرق شیر و پلنگ که سازم از آن پوشش طبل جنگ

بشیر فلک گر گشایم کمین بگاو زمین گر کنم عزم کین
چو گیرم خدنگ و گشایم کمان زنم از تفنگ آتش اندر زمان

ز پیکان تیرش نیابد گذر مشبک شود آسمان سر بسر
ز ماه تفنگ سفته در روز کین شود مهرهٔ پشت گاو زمین

چو گردد سپر راستم سرفراز نی نیزه ام در هوا جلوه ساز
سجاکی افگند از خجالت بهم سلیمان و آصف نگین و قلم

چو در بزم عشرت نشینم بجای محک سازم از جام گیتی نمای
دهد زهره را بهر بزم سپهر ز قوس و قزح چنگ تارش ز مهر

چو جولان دهم رخش سیحانستان ندارد کسی پای من جز رکاب
چو بازو گشایم بتیغ و سنان نگیرد کسی دست من جز عنان

دهم تیغ من کافت جوشن ست نگونسار پیش من سر دشمن ست
در آن روز خصمم شود سرفراز که بر نیزه فرقش کند نیزه باز

اگر سایهٔ تیغ من آفتاب نه بیند شود آتش از تف و تاب
سپر راستم زیور ماه و مهر زده صیقل آینهای سپهر

گشادند لب را سپه سروران که ای در کرمت قبله گاه سران
ظفر بر یمین و یسار تو باد همای سعادت شکار تو باد

سپهر آفتاب ز فرخندگی شب و روز در پایهٔ بندگی
غلامان تو صاحب تاج و تخت ایاز تو محمود فرخنده بخت

اگر دشمنت غرق جوشن شود گرفتار زندان آهن شود
ز تو شمع دولت برافروختن چو پروانه پشت زمن سوختن

چو دستان کمین آستین برزنیم بدست ستم خصم را سر زنیم
ربائیم تاج قباد از سرش نهیم از سر زین بفرق افسرش

در آریم فرق فریدون ببند کنیمش کمان حلقه وزه کمند
پس از مشورت شاه جم اقتدار بیاراست خیل فزون از شمار

زبهر پیشه شد جمع چندان هژبر — که شد پیشه‌ها تنگ بر شیر و ببر
بیا ساقیا زان شراب رفیق — که شد خانهٔ جام ما چون عقیق
بسی جرم کردیم چهره گناهان کنم — دوای دل و جان مجروح کنم
بکف بس بود جام رخشان مرا — چه حاجت نگین سلیمان مرا
مرا ده نظر ساغر دلگشای — بسی خوشتر از جام گیتی نمای

نامه نوشتن صاحبقران زمان بنام مراد سلطان

نگارندهٔ نامهٔ دلفریب — ز سنبل سخن را چنین داد زیب
که شاه جم آیین جمشید رای — چو آورد ترتیب لشکر بجای
یکی نامه از خامهٔ سحرسای — رقم زد بسلطان گردن‌فراز
سر نامه نام جهان‌آفرین — نگارندهٔ آسمان و زمین
سخن را چنین داد آنگه طراز — که ای اختر دودهٔ عز و ناز
بحمد الله از فیض یزدان پاک — که شد تابع رای ما مرکز خاک
ز نو آفتابی برآمد بلند — که آرد زمین و زمان در کمند
همای دگر شد سعادت فزای — که در سایه‌اش عالمی کرد جای
برآمد بتخت آن سلیمان نگین — که آمد بزیر نگینش زمین
جهانگیر شد آن سکندر سریر — که گیرد ز کاوس و جم باج گیر
غزالی درآمد بمیدان دلیر — که بیشه تهی ساز از نره شیر
مه نو وی درآمد بجولان ناز — که صید خیالش شود چرخ باز
گذشت آنکه بود افسر عرش سای — کنون [illegible] پا کن ز مرز [illegible]
نماند آنکه بربسته کمربند زر — بفرمان ما بنده ازین پس کمر
برون کن نگین خلافت ز دست — که بالای دست تو هم دست هست
سپهر [illegible] شاهنشهی [illegible] — چو کرسی نگه تخت [illegible]
بزیر آی ماننده [illegible] — مکن [illegible]
بپاش ای ز ما سلطنت سرگران — که شد وقت سرمستی دیگران
فزون نوبت سلطنت را [illegible] — که نوبت بود بهر یاران کسی
بود سایهٔ دولت ما همای — اتاقه مکن بهر سایه سای
بود ظل اقبال ما دلپسند — مکن جلوه در زیر چتر بلند
بسوی کلاه ایچم کن نظر — در آئینه بین روی [illegible] ظفر
زبهر تو [illegible] آرا در ایام ما — [illegible]
ده از وصف ما [illegible] طراز — وزانش [illegible] سرفراز
کمند [illegible] ز فرخندگی — که [illegible] بندگی
نکاشش [illegible] — ز خوی [illegible] خطر روزگار
بدرگاه ما آر روی نیاز — که گردی [illegible] سرفراز
سخنها بهم کردی لشکر بحساب — بگل شود آن ممالک خراب
شتابنده لشکر بتاراج مال — [illegible]
چو شد [illegible] ماجرای دو شاه — شود عرصهٔ ملک [illegible] تباه
گناه رعیت چه باشد در آن — [illegible]
چو سلطان گشاید در کارزار — بجز [illegible] گردد هزار
چو در بیشه افتد ز آتش شرر — [illegible]
چو ریزد تگرگ ابر دریا نثار — نه گل ماند و نی [illegible]
چو باد خزان آورد ترکتاز — نماند نهالی [illegible]

نظر کن که چون این قصه شهریار / که بود زنده فرمانده روزگار
چسان طوق قمر از طوق نخوت ببر / نهادند گردن بفرمان بری

بتاراج ملکم سپاه دلیر / که بود دشتی بیشه از نره شیر
بامید گوهر بکام نهنگ / بیندازد خود را و پیش آن نهنگ

سنانم نگر که این کار کن / ببین دگر گل اندیشه از خار کن
سنان از چه باشد کمند بلند / گران گردنت را کشم در کمند

چو طوق با پیچم پی کارزار / که اینست کند دست و آن چو پار
فلک سا کمندش بیابان زرست / که گر گردن فرود آورند زیر دست

ببین تیغم از چشمه چون تیغ تاب / نگو پیش دریا یکی قطره آب
ته کوهی و من آن پلنگ از شکوه / که پا می نهم بر سر تیغ کوه

فروزان ببین آتش کین چو شمع / که خود در دل سوزنی نیز یک جمع
ز تیغم گریزد خود زیر دست / همان قصه مهر و نیلوفر است

دریغ گلشن از تیغ دولت بچنگ / گلی آتشی دارم و خار جنگ
ز خارم شود آتش فتنه تیز / زند در جهان شعله رستخیز

گلی عطر پیچیم و چون کهنه باغ / کنم از شمیمش معطر دماغ
بیا ساقی آن دلبر نوش لب / لبالب کن از باده جام طرب

که از باده امل فرو خسته ام / نوا سنج باقی و من خسته ام
چو شمع از خمار آتشم در دل است / ز اشکم روان پای دل در گل است

دگر باره آئی بدفع خمار / مگر آورد باده در روی کار

مشورت کردن نامراد سلطان در باب اطاعت صاحبقران با امرای نصرت نشان و پا کشیدن از میدان بنصیحت ایشان

خرد پیشه راوی شیرین کلام / چنین داد نظم سخن را نظام
گزان نامه سلطان چو آمد بگوش / چو دریای قلزم در آمد بجوش
پی مشورت مجلسی ساز کرد / ز روی سخن پرده را باز کرد

که آن چنین نامه با صواب / بنزد شما چیست این را جواب
رسانند تا سر فرازان سپاه / بعرضش که ای خسرو دین پناه

نزاع شهنشاه تسلیم گیر / خطای عظیم است کار خطیر
ستیزه به صاحبقران ناسزاست / بشیران نبرد آزمائی خطاست

مناسب نباشد ز آهوی چین / که آید بمیدان شیر عرین
ندانست او چپ از دست راست / که با شیر سر پنجه پیچد خطاست

زکینش که از جان برآید دمار / کسی را نباشد بجان زینهار
ز تیغش که شد عالمی پست او / بود تا ابد دست در دست او

بدورش که زو شیر شد منفعل / مگر زنده شد رستم شیر دل
کمر بسته پیش از زبردست خویش / بپیکار آنکه زبون شد شکست خویش

بدولت سر آن هر که گردید جنگ / ازان پای عمرش در آید بسنگ
بجنبد کسی بر خلافش ز جای / که بر عرش ننهاد سر زیر پای

قضا منبر آراسته از فلک / که بر نام او خطبه خواند ملک
برآورده دست دعا ماه و مهر / که جایش رساند بسبز سپهر

ز نگارش گشاید گره ماه و سال / بانگشت نعلش سپهر هلال
بهر جا زند به سپه چون خنجر و تیغ / ندانند فلک قدر مردان دریغ

ز دشمن سپهر برین یاورش / اگر خواهد افسر ستاند سرش
چو با تاج گلگون بدخشی نشان / کند جلوه بر خشش آتش عنان

اتاقه بود بر سرش آن همای / که دارد بر آتش چو پروانه جای
چو شد جوهر اقبال و بختش بلند / چراغ افروزی نباشد سپند

ما را رشته دوستی از دست / که طرف از شراعش کسی بر نبست
بود دوستی شمع مجلس فروز / خصوصیت آتش چاره سوز

فروزان مکن آتش رستخیز / مبادا شراری رسد در تو نیز
کشد تیر اگر عهد و دوست تو / مبادا شود سینه زان شست تو

مکن جز نکویی بکس زینهار / چو کردی بدی چشم نیکی مدار
اگر خار اگر گل نمائی در آب / ز عکس امانت دهد کامیاب

تواضع کن و احتشامش ببین / جوانمردی و لطف عاشش ببین
بدشمن نه نداز نکوئی نفس / کمال مروت همین است و بس

گر از تاب مهرش شوی بهره‌مند / شود ذره ات آفتاب بلند
شود لطف او شامل حال تو / فروزان کند شمع اقبال تو

بود آب و آتش به صلح و جنگ / ببخشش محیط و بکوشش نهنگ
نی نیزه و خامه اش وقت کار / یکی شکر آرد یکی زهر بار

بر آشفت از آن گفتگو نامراد / زبان از الطعن امیران گشاد
که این زبان مهر و اقبال و بخت / مراد اشتت از ظل اقبال تخت

اگر شد فلک بخت شاه زمان / بود پایه تخت او آسمان
سنورش بود حلقه تا کمند / مکن [illegible]

نشد مهر اقبال او ذره ریز / چو سایه چرا رو نهی در گریز
ز میدان او گر شدم پای پس / چسان نام مردی [illegible]

بود دوک زن نیزه و درد ستا مرد / که باشد گریزان ز راه نبرد
چرا نازد آنکس که گرید ز دشت / که دشمن [illegible]

[illegible] بروی آن [illegible] هنر زینهار / که بینند پشتش به هنگام کار
کسی را که شد گام زن در گریز / نماید پشتش [illegible]

کسی کو شود زرد رو روز جنگ / بخون کی بگردد خشش لاله رنگ
بود نام مردی بر آنکس حرام / که فارغ بود از غم ننگ و نام

مرا در سر اندیشه جنگ اوست / نوای عراقم به آهنگ اوست
نصیحت نیاید باو کارگر / نگردد اندرو [illegible] اثر

چنان مست بود از شراب غرور / که بودش یکی در نظر نار و نور
نشد جاهل از پند کس کامیاب / نشاید بنای عمارت بر آب

نصیحت بدیوانگان ناسزاست / که بنیاد بر آتش نهادن خطاست
بدریا نشوید کسی نقش سنگ / [illegible]

بد از نیک نادان نکرد امتیاز / ندانست اعمی گل از خار باز
بدیوانه عاقل نشد نکته سنج / نشد [illegible] گنج

بیا ساقیا پند تا چند / بده باده تا دست شویم ز پند
که پیش لب باده از نقل و جام / بود بر حریفان مجلس حرام

بیا مطربا از نغمه معتدل / بکش پنبه این بیم از گوش دل
چنانم بر از نغمه کن گوش هوش / که بیرون رود پند ناصح ز گوش

دبیر سخن سنج بانی قلم / به بیرون لوح از آنچه باید رقم

جواب نامه با صاحبقران

که سلطان چو دید آنچنان نامه را / برآراست در کینه هنگامه را
قلم برگرفت از طریق عتاب / ز روی عتابش رقم زد جواب
که ای آفتاب سپهر کمال / مبادا ز دور سپهرت زوال
تویی آن سرافراز فرخنده بخت / که چون آفتابت بود تاج و تخت

از نزد نامراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران ازان و خشمناک گردیدن

تو دریا شکوهی من آن نهنگ / که دریا بود از شکوهم به تنگ
تو گر شاهبازی منم آن همای / که شد در جهان دولتم سایه پای
تو خورشید ملکی و من آن سحاب / که زینت شد از برق من در سحاب
مرا تا بود دم درین کارگاه / پدر بر پدر بود صاحب کلاه
به من نیست تخت شاهی هوس / چرا دیگری را بود این هوس
ز اندیشهٔ گل معطر دماغ / نراند کسی باغبان را ز باغ
اگر گفتم که گرگ آورد سر دمه / نسازد شبان را جدا از رمه
نگیرد کسی کوه را از پلنگ / نسازد تهی بحر را از نهنگ
نهم این زبان یوسف نامدار / ز یعقوب فرخنده فر یادگار
ز تاج و سریر ازل کامیاب / سر سپهر است و تاج آفتاب
خود انصاف پیش آر و برگوی راست / که در سلطنت حق بجانب کراست
مزن تکیه بر جاه ازان بیم / که کار خطیر است و رنج عظیم
برون کن ز خاطر تمنای گنج / که از اژدهایت رسد درد و رنج
بود فکر تا چیست خیال محال / چرا مرد عاقل کند این خیال
مکن زین هوس رنجه خاطر بسی / که عنقا نیفتد به دام کسی
مشو جانب بیشه‌ام جلوه‌گر / حذر کن ز شیر بیشه شیر نر
ازان بیشه شکل تو آن یافت کام / که شمشیر با بر است در روی مقام
ازان گل نگردد معطر دماغ / که دارد نگهبان بر اطراف باغ
بهم صلح شاهان بود ناصواب / نتابند با هم مه و آفتاب
شهان را بهم نیست جز دار و گیر / ز شاهان شطرنج عبرت پذیر
دو شه صلح ازان آشکارا کنند / که با هم به دوروزی مدارا کنند
ازان پیش یکدیگر افسر نهند / که ترسند از داوری سر نهند
سری کز زبونی نهد افسری / سزاوار فرقش بود معجری
اگر چند شاهین بود سرفراز / نشد تابع رای او جره باز
هما از ره دولت بود کامیاب / نسازد سود در سایهٔ او عقاب
جهانگیر اگر شد پلنگ دلیر / نیاورد روبه سر تیره شیر
چه غم گر بود دولتت شاد تیز / که دولت ز شادی بود در ستیز
مناز ار بود دولتت بی زوال / که بیند زوال آنچه یابد کمال
بی تاج زر کینه آیین مباش / مبا پیش ازین بیش کین باش
اگر سیم ریزد و در سر افسر هم / تمنای آن کی رود از سرم
گرفتم سوده گردد درین راه پای / کنم دیده را همچو پا فرش جای
حذر انشن بود ترکش و تیغ تیز / که پهلو تهی می‌کند از ستیز
سپه پیش پای تو عزمت زدای / نگهدار جا تا نیفتی ز پای
چو پاک از ستان در کف فتنه جو / که مار دو سر جان بر آرد دو سو

بود طاق آسمان بی نیاز | کسی ابو ولاف از در نیز
ز طوفان دریا چه غم کوه را | زبانی بود تیغ آئینه ستیز

جواب نامه آمدن شاه از نزد نامراد سلطان

پریشان او خویش و بیگانه هم | ندانم که اندیشه خود چیست
برون کی نهد از حد خویش پای | گر او را پدر زاده سنجر ست
که لاف نسب زد به آل رسول | کجا ذره و آفتاب از کجا
بود ماه را دعوی روشنی | ز شمع آمد از راه اندیشه دور
نباشد ولی سایه اش چون همای | ز شاه ولایت حمایت مراست
که او چون تو نیز آدمی دیگر ست | بسی مردم از اهل این روزگار
بود سلطنت را بسی مشتری | بود مرد را اعتبار از حسب
چه حاصل که بود ت پدر شهریار | ز پنجه و زور رستم ملاف
سزد گر کند دعوی خسروی | چرا از نسب نام راثم نفس
جهانگیر اگر شد بتدبیر و رای | من آن آفتابم که شد بی دریغ
سواد از من تیغ خونریز من | سلیمان که او نگشا می گرفت
با هنگ میدان سپاه زاده | بیا ساقی ای نور چشم و چراغ
که رسوا شوم پیش هشیار و مست | که از چشم و زلفت تو افسانه ام

توجه فرمودن رایات نصرت نشان با نامراد سلطان و محاربه نمودن قراولان و شکست خوردن یعقوبیان

ز آسیب شمشیر شاه سپاه
نگشت ایچ سر هم ز خیل انبوه را
چو قاصد ز نزدیک سلطان رسید
از آن نامه شد شاه نوان نشان
که سلطان بود مست و دیوانه هم
کسی را که باشد خرد رهنمای
ندانست یکبار ز آن بوالفضول
عفاالله که با آفتاب غنی
عقابار شود بر زمین سایه سای
مگو از پدر گر چه اسکندر ست
بمیراث باشد اگر سروری
گرت نیست فر شهی آشکار
گرت نیست شمشیر بازو قوی
سکندر شهنشاه کشور گشای
بود رای من دولت تیز من
بفرمود آنگه که خیل و سپاه
چنانم که یکبار عهد دل زدست
ز زلفت بتابم ز چشمت خراب
همایون همای سعادت اثر
که چون صبحدم شاه گردون خرام
کواکب شناسان روشن ضمیر

سپاه روز میدان شناسند ...
نگویم سخن خیره بشتاب تیز
چو ... پیش سلیمان رسید
شد آشفته چون طره مهوشان
که در دور نسب چیزی نیز نیست
مرا حاجت ... چه پیغمبر ست
کجا چشمه ... یای آب از کجا
که با صبح صادق زند لاف نور
سر شاه دوست ولایت مراست
ز نسل قباد و ز اسفندیار
نباشد بزرگی با اصل و نسب
کرا مرد نتوان بزور شش صد
نسب نامه ام تیغ تیز است و بس
مرا ملک عالم گرفت ... تیغ
بلشکر ز مه تا بماهی گرفت
که ... هم ز زلفت پریشان دماغ
پریشانم و مست و دیوانه ام
دلم شیر مست ... چشم پر آب
گشاد از چنین بال فتح و ظفر
برآمد برین ابلق تیز گام
سطرلاب بر کف چو مهر منیر

بفرخ ترین ساعتی هم اساس
بجنبید یال شکری قیاس

کشیدند بد بختیان تنگ تنگ
چو قوس قزح بر سپهر دو رنگ

علمهای اطلس آسمان بهره مند
چو خورشید تابان بر آمد بلند

اتاقه چو ابرش بسائی سای
چو ابری که بر فرق خور داشت جای

ز تندی سمند شه جلوه ساز
بکف سنگها ماند از وسایه باز

سمند یکه سوی سمش بید رنگ
بریدی ز اقصای چین تا فرنگ

ز تنگی که هر رفت و آمد فرود
شد از زخم وی آسمانها کبود

ز سم ستور روز گرد سوار
فلک بی مدار و زمین بیقرار

ز نعل ستوران که در راه بود
زمین آسمانی پر از ماه بود

شتر را ز کوهان شکوهی دگر
چو کوهی بیابانی کوهی دگر

چو زان قصه آگاه شد نامراد
فتاد آتش غیرتش در نهاد

بجنبید از جا بفر شکوه
شکوهی که زان آب شد تیغ کوه

بر و گشت جمع از یمین و یسار
هزبران رستم نشان صد هزار

همه غرق جوشن ز سر تا بپای
شتابان شد آن کوه آهن ز جای

نهفته دران کوه آهن شکوه
پلنگان شیر آزما کوه کوه

قراول سواران گردون علم
رسیدند از هر دو جانب بهم

شد از جبه پوشان زمین کوه سیاه
پلنگان آن کوه با جبه واه

زبانگ نفیر قیامت نهاد
جهان شد گرفتار طوفان عاد

ز سم ستوران زمین لرزناک
فلک شیشه ساعت از گرد و خاک

علمهای والا فلک سای شد
ز هر گوشه فتنه بر پای شد

ز دود تفنگ آسمان شد نتاب
فرو ریخت از چشم سیاره آب

نی نیزه بر آسمان زد علم
شد از مهر دست عطارد قلم

سنان نیز از رنگ بالا گرفت
ز برق آتش فتنه بالا گرفت

یلان زیر جوشن علم کرد تیغ
چو کوهی سراسر پر از برق میغ

پلنگان بکف شاخ زرین تفنگ
چو قوس قزح زه برو رنگ رنگ

ز هر گوشه رستم دلان زمان
کشیده برو گشاد از بر تیر و کمان

خدنگ از کمانها رو بیدن گرفت
عقاب شکاری پریدن گرفت

چنان از تفنگ آتش افروختند
گران طوطی و سدره را سوختند

سپرهای گلگون دلان شد نگین
ز برق تفنگ شد گل آتشین

ز پیکان بدن چون زره چشمه سار
زره ها چو چشم بتان فتنه بار

ز فرق پلنگان غبار سیاه
چو بر فرق کهسار ابر سیاه

ز بس بر فلک تیره گرد غبار
بر آن آشیان کرده مرغ استوار

بهر سو علم سر فلک کرده راه
شده عاینک دیده خورشید و ماه

فتاده بر فرق گردان به تیر
تذروان بچنگ عقابان اسیر

چو پیر افگندی خدنگی ز بر
بجایش نشستی خدنگ دگر

کمان و کمند آفت روزگار
چو ابرو و زلف بتان فتنه بار

چمن شد ز نخل سنان دشت و در
گل آتش و غنچه آتش خور زر

ز برق سنان و تفنگ بی حجاب
هوا پر شرر آسمان پر شهاب

نی نیزه از دو سو راست افراشتند
بسوسن گل و ارغوان کاشتند

نی نیزه از تیغ گردان شگاف
شده ناوک از مهر تیر مصاف

تفنگ و تپنچه اندر سر پر ز قهر
دهان پر ز آتش درون پر ز زهر

فلک را چو به حلقه های کمند
سر شیر گردون در آمد ببند

نی نیزه از خون پیر و جوان — فروزان چو شاخ گل ارغوان
سراسر زمین بخون گشته آل — نمود از میان شفق چون هلال
ز گرز گران سروران سرگران — برون رفته هوش از سر سروران
ز شمشیر کین خود زره چاک چاک — چو بار صنوبر فتاده بخاک
ز سرها که بر نیزه بود استوار — در و دشت شد سر بسر لاله‌زار
بخون خاک میدان شده متصل — فرو رفته پای ستوران بگل
چو دریای خون عالمی موج زد — ز رنگ شفق موج بر اوج زد
فرو رفته چون چرخ مار در خون — بسان حباب می لاله‌گون
کلاه خودها لاله‌گون سر بسر — چو از خون دل الماس در و گهر
سپرهای کین شد دران داوری — ز دود تفک چرخ نیلوفری
یکی گرز آهن بکف جلوه‌گر — ز میدان برون برده گوی ظفر
بمشت آن یکی دست دیگر شکست — دران کارزار از بداندیش شست
جرسها نده در عرصه ترکتاز — بپیلی فرو از جنبش ناله باز
چو دیدند یعقوبیان دلیر — که گرگان ندارند نیروی شیر
پریشان شده از داوری کار سخت — گریزان ز میدان کشیدند رخت
بر آراسته هر دو صف از سپاه — رسیدند هر یک بمیعادگاه
شب تیره کین شاه خورشید چهر — فرود آمد از سبز خنگ سپهر
ندیدند در شب علاج نبرد — که نتوان ز هم نیک و بد فرق کرد
فرود آمدند از دو جانب سپاه — چو شیر ژیان لشکر کینه‌خواه
شبی کم ز روز قیامت نبود — چو روشن قیامت علامت شده بود
شبی همچو اژدر بلای سپاه — جدا نی بود اژدرهای سیاه
نشانی ز خورشید دران نبود — همه ظلمت و آب حیوان نبود
فکنده ابلق آسمان نعل پای — که دیگر قدم بر ندارد ز جای
فرو ماند پیکی از سپهر شتاب — شدش خار پا سوزن آفتاب
ستاده سپاه آفتاب بلند — فلک بسته پایش بچرخ زرین کمند
چو پلنگ فلک خواسته بهر جنگ — گریزان شده ماه بدر از پلنگ
چو گلگون فضای فلک پر زده — چو موی کز آتش نشانش نبود
پی دزد چرخ آشنا باز مهر — بدریا فرو رفت زیر سپهر
نگون داد چرخ از طناب شهاب — که یوسف برون آمد از چاه آب
بحیرت ستاده سپهر برین — ز حیرت نظر دوخته بر زمین
ز مشعل همه چشمها خیره‌سار — چو از مهر و ماه آسمان بلند
چو خورشید ماه علم دلفروز — شب تیره را کرده روشن چو روز
نهنگان یکی رفته از دیده خواب — یکی کرده بالین ز خشت خراب
ز اختر چراغ آن یکی افروخته — چو عینک بران دیدها دوخته
ز اندیشه جنگ آوران دمان — که کارم که فردا دهد آسمان
ببازوی گردان بهر جا بروی — وزان کرده بازوی همت قوی
یکی بر سپر تکیه کرده استوار — دران شب همه از هلاکت نگار
تبرزین یکی بسته بر زین زر — دو پیکر شد از ماه نو بهره‌ور
بتار کمند آن یکی طرف بست — که سر رشته کارش آمد بدست
یکی بوده از سر علم رنگ را — زده صیقل آئینه جنگ را
بطوق آن یکی چشم آویخته — بلای زبر سو برانگیخته
افقها چو شمع آتش افروز بود — بلا از شب عید و نوروز بود

جهاندیده پیران لشکر شناس
پی جنگ افگنده طرح اساس

یلان از میان تیغ هندی عیان
همه بسته در جان سپاری میان

ابر آراسته شاه گردون پناه
بدلداری سروران سپاه

یکی را شد از خود زر چاره ساز
که بر خیل دشمن شود سرفراز

دگر را بر افراخته پر کلاه
رساندش ز شرف فرق بر اوج جاه

یکی را ز افسر سرافراز کرد
که هیچ است سر بالش در نبرد

دگر را کرم کرد تیغ ستیز
که از خون دشمن شود تند و تیز

یلان از بنه بگیر و انگشترین
قوی پنجه گردان پی کارکین

شود از زره کوهها پرشکوه
نهاد از زره پشت گردان بکوه

ز سوی دگر خصم فولاد چنگ
در مشورت سفته در کار جنگ

در اندیشه روز تا صبحگاه
همه شب سر بران رستم پناه

بیا ساقی ای آفتاب کمال
که خورشید رویت نبیناد زوال

شب درد و غم را نهایت رسید
بیا می که روز عنایت رسید

مغنی نوا زن خرابیم بسی
چو تار توام در پیچ و تابم بسی

گرفتار درد مرا دوائی رسان
من بینوا را نوائی رسان

مبارزه نمودن شاه جهان با سلطان مراد و گریختن او بسوی آذربجان

چو آیین قاتل نهانه سوزه سپهر
برآمد بکف تیغ خونریز مهر

نهاد از سر کینه سلطان شرف
ز خورشید چتر زر افشان بفرق

شد از دود ... برد هوش
سرافیل بر چرخ بگرفت گوش

برآمد دم نای آیین ستیز
شد از باد کین آتش فتنه تیز

خدیو جهاندار عالم پناه
بجنبید و در جنبش آمد سپاه

درآورد پا در رکاب ستور
کلیمی برآمد ببالای طور

ز تاج و اتاقه سپهر ... ش
چو شمعی و پروانه گرد سرش

سمندش چو دیوی بجولانگری
به جلوه گه پادشاه پری

ز ... زان ز جوشش ... مراد
برافروخته آتش از تندباد

شد از شقه‌ها آسمان در حجاب
گرفت از سپهر علم آفتاب

علمهای رنگین و ماه علم
چو پرهای طاوس باغ ارم

بربستند ناقه کوه از شکوه
بغرید رعد بهاری ز کوه

سر از خود آهن برآراستند
چمنهای نیلوفر آراستند

نهان در زره مهوشان زمان
چو در حلقه دیده‌ها مردمان

بتان همچو شاخ گل بر ...
ز خود و سنان و سپر ...

ز گرد یکه شد سپهر برین
در آسمان بسته شد بر زمین

زره کوهها از غبار سپاه
پلنگ فلک را شده جلوه گاه

همه پرچم طوقها بر سپهر
بلند چنته کاکل از آن فرق مهر

علمهای پرواز ... رنگ رنگ
چمنهای رنگین و صفهای جنگ

کمند دو سر مایه ابتلا بد
سراسر چو گیسوی خوبان بلا

نهنگ گون نهال سنان سر بسر
که پرورده دهرش بخون جگر

ز تیر کشش ... بر کمر پشته کوه
نموده عقاب از کمرهای کوه

ز ... سپهر ... شد
نبود از شفق آفتاب بلند

ز والا سر نیزه شد لاله رنگ
ز خار سنان رشته گلهای جنگ

در و دشت های لشکر ... گرفت
دو کوه قوی پایه جنبش گرفت

سلیمان اساسی سکندر پناه
برآراست قلب و جناح سپاه

برآمد غریو از خم هفت جوش
خم روی شد آسمان از خروش
یمین و یسار سپه استوار
ز خانان یمین و ز سلاطین یسار

قصب آهنینان مرصع کلاه
ستادند در قلبگاه سپاه
ز سم ستوران هوا گردناک
فلک بر سر خویشتن میکرد خاک

سم بادپای زمین سای شد
ز برق آتش فتنه برپای شد
ز سوی دگر خصم گردن فراز
بر آن اندیشگر آتشین ساز

زره ستم نژادان بهمن نهیب
یمین و یسار سپه را ذریب
برآراست هر سو بآهنگ جنگ
هزاران صف از اژدهای و نهنگ

به خود آهن همه کینه کوش
دو دریای آهن در آمد بجوش
دم نای شد ز آسمان بهره مند
اجل با صلا زد بهانگ بلند

کمانها برآمد ز قربان بجنگ
که قربان شود عالمی از خدنگ
ز مار تفنگ مهره انگیختند
ز برق بلا اژدها بیختند

کمان کیانی چو ابروی یار
ز بس گوشه گشته مردم شکار
ز پیکان خوابی که زخشان شده
بدان کوه لعل بدخشان شده

چو از تیر پهلوی گردان بسی
ز ترکش نماند احتیاج کسی
ز درگاه سلطان رستم نهاد
روان شد یکی کوه آهن چو باد

گرفت آتش کین یمین و یسار
جهان کرد طوفان موج آشکار
به پرواز بسته رخ خدنگ از کمان
عقاب شکاری گرفت آسمان

کمان گه کند آفت عقل و دین
یکی در کمند آن دگر در کمین
علمها ز بس نازک تیز پر
چو سیمها و مرغان در او جلوه گر

ز هر سو سنانهای زهرآبدار
چو مژگان غمزه زنان فتنه بار
یلان تا بر فی خود همچون نخشگیر
چو لی بسته در جانسپاری کمر

جو سهامی و تیز زبان فتنه بار
چو دلهای سنگین دلان تار تار
سراسیمه علم دا کشم دلبند
چو بر رخساره خوبان بالابلند

ز دود شراری تفنگهای جنگ
کمانها چو قوس قزح رنگ رنگ
ز خون چشمهای زره قطره بار
چو باران که بارند ز ابر بهار

ز گرد ستوران بپوشید آفتاب
ملک زیر خاک آدمی غرق آب
ز هر سو دلیران بمردانگی
گشادند بازوی روئین تنی

یمین سپاه قیامت ستیز
فتادند از دشمنان در گریز
چو ناگاه شد قهرمان دلیر
که آن بیشه خالی شد از بهر شیر

بجنبید از جا بفر شکوه
شکوهی که از وی بلرزید کوه
کند آنقدر جلوه نخچیر رنگ
که همتا نیاورد غستران پلنگ

بود تا دمی جلوه کبک نر
که شاهین نشد در هوا جلوه گر
ز پرواز آن شاه فولاد چنگ
دمیدند بر ماهیان بید رنگ

اگرچه بود پای بر جا درخت
در افتد ز پا چون رسد باد سخت
ز لنگر بود گرچه کشتی چو کوه
نهنگش چو دریا کند بی شکوه

فتاد افسر سرکشان لخت لخت
گل و میوه رفت و نگون شد درخت
ز خون دلیران زره لاله گون
فرو رفته گردان بگرداب خون

یکی زد بگرز آن دگر تیغ بشست
فتاد این بگرز آن بشست در شکست
تبرزین در آن عرصه سینه سوز
ز خون همچو گلهای بستان فروز

بر فرق گردان آئین غرور
نگونسار همچون قطاس ستور
سپه پاسبان دیران کر گستاخ
بنظاره رشتن بید ما بند بانه

چو نعش ستوران در آن دشت کین ‌ فتاد از سپر قبه‌ها بر زمین
ستوران در افتاده بی نعل و سم ‌ سر اسپ و رخش ست و پا کرده گم
نی نیزه‌ها از تفنگ یک بیک ‌ تهی کرده قالب بسان تفنگ
ز خونینکه تیر کرد از فرق مرد ‌ شفق شد برین گنبد لاجورد
ز بس گوی سر بر زمین که افتاده بود ‌ ز خون دلیران خم باده بود
ز خون کاسهٔ فرق مردان جنگ ‌ قدح‌ها پر از بادهٔ لاله رنگ
ز گرد سپاه و ز پیکان تیر ‌ گره شد نفس در گلوی نفیر
ز غوغای لشکر در آن رستخیز ‌ بلا از فراموش شد از گریز
نه آن زیر دست و نه این سرفراز ‌ کسی را نمی‌شد در فتح باز
زمانی تفنگهای خصم از کمین ‌ بر آورده دود از یسار و یمین
دم تیغ خیل قیامت ستیز ‌ بر آن آتش اژدها موج ریز
زمانی علمهای دشمن بلند ‌ سپهر آتش از آسمان بهره‌مند
دم دیگرش خیل گیتی کشای ‌ در افکنده کرده ز نعلین پای
ولی عاقبت چرخ آیین نبرد ‌ ز خیل مخالف بر آورده گرد
نکرد آخر بخت شان یاوری ‌ نه سلطان بجا ماند و نه لشکری
فتاد از هوا طوقهای محال ‌ رسید آفتاب علم را زوال
چو کشتی فلک غرق دریای خون ‌ که گشت از علم پادشاهش نگون
کمان ناتوان از غم دوستی ‌ از و مانده بر استخوان پوستی
چو ترکش در آن عرصهٔ ترکتاز ‌ ز پوشش جدا هر طرف طبل باز
در افتاده شیران چابک عنان ‌ یکی از خدنگ آن دگر از سنان
گریبان و گردن گرفتند و بست ‌ گریبان دریدند و گردن شکست
یکی را دل از زخم پیکان فگار ‌ بخون غرقه چون غنچه از نوک خار
یکی را گسسته کمربند زر ‌ فتاده چو کوه گران از کمر
فگنده گره دیگری تیز گام ‌ رسیده چو مرغان وحشی ز دام
اتاقه به سر دیگری تند و تیز ‌ بر آورده پر زآهوی در گریز
بصد حیله سلطان گشته جدال ‌ برون رفت از آن عرصه پر ملال
جز این نیست آیین چرخ بلند ‌ که زهرت دهد بعد جلاب قند
ندارد فلک رسم آیین و داد ‌ سر کینه دارد به هر نامراد
بیا ساقی آن جام آیینه وار ‌ که اسکندر و جم بود یادگار
بده وز غم دور رم آزاد کن ‌ خراباتیان راهی شاد کن
نشان جم از جام و ساغر سپهر ‌ در آیینه بین وز سکندر سپهر
کسی را که جام چنین همدم است ‌ جم وقت و اسکندر عالم است

بعقد در آوردن سلیمان زمان و بلقیس دوران را ابدت ظلال عصمت شان

نگارنده نقاش مانی فریب ‌ عروس سخن را چنین داد زیب
که شاه جهانگیر عالم پناه ‌ چو آمد به تبریز از رزمگاه
بفرخ ترین ساعتی آفتاب ‌ شد از تخت و دولت حمل کامیاب
زنیلوفر آراسته انجمن ‌ پر از شیشهٔ ساعت آمد چمن
برابر شب و روز با یکدگر ‌ چو آیینه هر دو رو در نظر
شگفتند دلها بفر و شکوه ‌ پر از لاله شد دامن دشت و کوه
شه شد ز نو چو لعل ستان جی پرست ‌ بعشرت قدح‌های گلگون بدست
درین فصل خاقان اقلیم بخش ‌ بمیدان عیش و طرب راند رخش

می از ساغر کامرانی کشید / خضر شربت جاودانی کشید
ز سودای لعل بتان زر شراب / فرو رفته از فکر آتش بآب
شرابی که بی لعل جانان بود / بود زهر اگر آب حیوان بود
بر اقلیم عیش و طرب کامران / چنین خواست سلطان صاحبقران
که در عقد خویش آورد گوهری / درآرد ببرج شرف اختری
بتی بود در غایت دلبری / از و در پس پرده حور و پری
بحسنش چو خور عالمی در نگین / ز نسل سلاطین ایران زمین
ز خنش خوی فشان لب چون نبات / چو غبغبش پر ز آب حیات
لبش گر اشارت کند سوی سنگ / شود در سنگ از و لعل یاقوت رنگ
لب و چشم خوشش که فرمان دهد / یکی جان برد دیگری جان دهد
از و غیرت گل خار خارا نداشت / که پیش رخش اعتباری نداشت
بنفشه بتاب از خم موی او / ز خجلت بود در زمین روی او
زنخدان او بود گوئی ز سیم / که با ماه نو بود سیبی دو نیم
بجولان گوی خم زلف و خال / ربوده از بتان گوی حسن و جمال
زند دام زلفش بلا را صلا / کند صید دلها ز دام بلا
چو غبغبش را ز زلف سیاه / رسن کرده در رفته یوسف بچاه
بابرو کمان و ببالا بلند / ز ابرو دو چشم آهوی در کمند
جمالش گل و خال رخ مشک چین / جمالش چنان بود خالش چنین
فرستاد سویش نسیب و اساس / عروسی فزون از شمار و قیاس
ز تنگ تنگ اطلس رنگ رنگ / فضای زمین فلک گشته تنگ
پر از مشک تر استران گزین / خرامان چو مشکین غزالان چین
همه زنده فیلان بره گنج سنج / ز خرطوم شان اژدها بهر گنج
شترها پر از لعل رخشان شده / ز رخشان چو کوه بدخشان شده
ز عنبر شتر گاو عنبر شده / جهانی ز عطرش معطر شده
غلامان و ترکان سیمین عذار / فزون تر ز روز و شب روزگار
ز هر جنس چیزی که در کار بود / ز اندک که بسیار بسیار بود
شب تیره کاین نو عروس زمان / نهان گشت در پردهٔ آسمان
شده سبز و خرم سپهر بلند / ز خورشید نیلوفرش بی گزند
سواد فلک گشته عنبر فشان / بهاریکبلی عنبرش کهکشان
یکی بارگاه بریشم طناب / کشیدند بر چرخ چون آفتاب
نهادند بهر شه شهریار / در و صندلیهای زر صد هزار
نشست اندران شاه گردون جناب / چو در روز چتر سپهر آفتاب
صدور خرد در بصد احترام / گرفتند در صدر مجلس مقام
گروهی خردوار کشور گشای / بهر یک بستادند عزت بجای
سلاطین و گردنکشی سرفراز / نهادند بر سینه دست نیاز
شد آراسته کوه و بازارها / ز دیبای رنگین و گلزارها
فروزنده شمع از یسار و یمین / چمنها نمود از گل آتشین
بخدمت بتان چست و شیرین همه / کمر بسته نیشکر آئین همه
پی عقد شان از زر و سیم و دُر / طبقها چنین فلک کرده پُر
ز بهر نظاره برین بارگاه / برین زده سپرهای از روی ماه
درآمد بمجلس می لاله رنگ / ز بهر تواضع دو تا گشته چنگ
پری مطرب از شیوهٔ دلبری / ز سر گوشه قانون چو بال پری

بکف ساقی ساده جام مدام / یکی مست ساقی یکی مست جام
صراحی زبان در دهان قدح / دهان قدح مانده باز از فرح

محک را چو خوبان می دلپذیر / بموی میان کرده دلها اسیر
خروشان چو مطرب حریفان مست / ز مستی چو دف کرده گم پا و دست

حبابی می از جام آیینه فام / شده نقطه دایره دور جام
چو نرگس یکی سرگران از شراب / چو بادام چشم دگر یک بخواب

چو گل دیگری پیرهن کرده چاک / چو بلبل ز شوق گلی دردناک
بسخامست بتان قامت آراسته / بلاها ز هر گوشه برخاسته

یکی را پر از زر کمربند زر / ز موی میان کرده جفت کمر
یکی را لباس از نکو اختری / چو خورشید تابنده نیلوفری

بزلف و برخ دیگری دلپسند / در آورده خورشید را در کمند
بتان را سراپرده آراسته / ز ابروی شان ماه نو کاسته

یکی موپریشش کرده دام بلا / کزان مرغ دلها کمند مبتلا
ز سرخی یکی چهره پرداخته / سمن را گل آتشین ساخته

برخ دیگری خال عنبر زده / شب و روز خلقی بهم بر زده
ز آیینه روی یکی کامیاب / قران کرده با هم مه و آفتاب

ز زلف آن یکی عارضش دلفروز / ز شب پرده بسته بر روی روز
پری چهره خوبان قصابه بند / نموده ز صبح آفتاب بلند

عروس فلک را در بزمگاه / شده آینه دار آینه ماه
لبی چشم بد بر سپهر بلند / شفق آتش و اختران سپند

شده زهره حسن از نیک اختری / ز رنگ شفق کرده حنا گری
برخ آراسته ماه و خورشید وی / ز خورشید و مه برده در حسن گوی

بر ابروش از وسمه سبزی گماشت / پی آهوی چشم خود سبزه کاشت
بروی چو گل خال مشکش نهاد / سپندی ز عنبر بر آتش نهاد

نمود از سفیدی فروزنده چهر / چو از پرده صبح رخسار مهر
شد از خال و خط عارضش کامیاب / بتاراج دل نقشها زد بر آب

در آیینه رویش هویدا شده / مه بدر را هاله پیدا شده
پذیرفته پا از حنایش طراز / چو در گل بود سازش سرو ناز

خدیو جم آیین صاحبقران / چو از باده ناب شد سرگران
ز مجلس بسوی حرم راه کرد / چو خور جلوه در منزل ماه کرد

سپهر شبستان شه خورشید رای / چو خورشید بر تخت زر کرده جای
بصد آرزو خسرو کامگار / گرفت آن سهی سرو را در کنار

بسی شادمان شد سلیمان عهد / ز دیدار بلقیس خورشید مهد
رسیده دو معشوق و عاشق بهم / چو شیرین و خسرو موافق بهم

ثمر یافت از نخل جان پرورش / کشید از سر آرزو در برش
گزیدش بدندان لبی چون نبات / خضر بهره ور شد ز آب حیات

ز بوس و کنارش چو شد کامیاب / چو چشم بتان کرد آهنگ خواب
بدر سفتن الماس را کرد ساز / سر درج لعل و گهر کرد باز

حریر تنش شد از زخم سنون دو نیم / گذر کرد از پرده گل نسیم
ز یاقوت شد لعل وی کامیاب / چه سلکی گهر ریخت در خوشاب

دو رخ چون دو برگ گل از آب و رنگ / کشیدند هم را در آغوش تنگ
دو لب تشنه آسوده در تف و تاب / ز سرچشمه زندگی خورده آب

بخفتند از وصل هم کام جوی / چو در پردهٔ غنچه گلرو بروی
بیا ساقی آن بکر فرخ سرشت / که دل سیر ... چو باغ بهشت
بمن ده که از عیش و طرب / شب و روز میخوش لب با لبالب
ز سودای لعل لب عشوه یار / ازین پس من باده خوشگوار

توجه فرمودن رایات نصرت شعار بدار السلطنت اصفهان و از انجا متوجه شدن یزد و رفتن محمد کراین در حصار و محاصره کردن او را و گرفتن

خدایا بحکم آیین گردون فراز / سمندی چنین راند در ترکتاز
که شاه جهانگیر کشورگشای / چو بار دگر گرده تبریز جای
جهان از عرب تا عجم در نگین / سلیطش سلاطین چو روی زمین
بسجده ستاده سران سپاه / ز روی ادب ساده بر خاک راه
که آمد رسولی ز ملک عراق / که آمد بجوشش محیط نفاق

ز هر گوشه سر باز زد شتری / ستمگاره سرکشی صفدری
چو بیرون رود ز آشیان شاهباز / کند صعوه جولان بهر گوشه ساز
چو بیرون نهد باغبان پا ز باغ / بغارت برد میوه گنجشک و زاغ
کسی کانکه بخشید شه تاج زر / رسیدش ز نخوت به افلاک سر
ممالک سپردن به بیگانگان / بود تیغ دادن به دیوانگان
به دون همتان تاج و افسر مده / به بدمست و دیوانه ساغر مده
گدا چون ز افسر شود بهره‌مند / ز نخوت کشد سر ز چرخ بلند
خسا نزاده سلک دولت بدست / مده تیغ در دست زنگی مست
مکن سفله را تربیت زینهار / مپرور به آب خضر زهر مار
مکن پایهٔ ظلم کیشان بزرگ / مفرمای کار شبانان بگرگ
مکن ناتوان با بدان همدمی / سگان را مکن چیره بر آدمی
فرومایه را پایه کردن بلند / بود شیر نر را گشادن ز بند
ز بوشند چندان شتر ها که هست / که بگشاد شان ساربان پا و دست
برآرد چو پر بچه زاغ بوم / بویرانی شود آفت مرز و بوم
ز بدگوهران چشم نیکی مدار / که نارد گل و میوه بید و چنار
پدید آمد اصل ناشسته زان خطاست / بدیوان نگین سلیمان خطاست
مده وارث ملک را خسروی / مکن دشمن خویشتن را قوی
ازان قصه جمشید غافل اساس / بجنبید با لشکری بی قیاس
گرفته سمند ظفر زیر ران / جهان شد بفرمان کران تا کران
برآراسته از سر خرمی / پری بود در صورت آدمی
برفتن چو عمر عزیزش شتاب / سعادت قرین نصرتش هم رکاب
سراسر علم آسمان سای شد / چو ماه نوش بر فلک جای شد
سواران چو برق و جوانان چو کوه / چو برقی که از کوه شد با شکوه
چو بالای خوبان علمها بلند / چو زلف بتان تابداده کمند
کشید آن جهانگیر گیتی پناه / نخستین بسوی سپاهان سپاه
رسیدند اهل سپاهان تمام / بپابوسی شاه گردون غلام
کسی کو دران کشور آرام داشت / سری پر ز اندیشه خام داشت
غرور سپاهش نه ره برده بود / ز راهش غرور سپه پرده بود

دماغی پر از فکر بیهوده داشت / دل از فکر بیهوده فرسوده داشت
حدیث کج اندیشگان گوش کرد / حق خدمت شه فراموش کرد
ازان قصه افتاد در پیچ و تاب / گریزان شد آن سایه و آفتاب
گراز کبک و تیهو برد باشه تاب / کجا آورد تاب چنگ عقاب
چو دانست سلطان صاحبقران / که دشمن شد از راه کین برگران
ز گرد یکه بر آسمان کرد جای / گران شد سپهر و در آمد ز پای
بیابان نوردان سنگین کروه / رسیدند از گرد ره کوه کوه
نگو قلعه بر آسمان بلند / مه و مهر را گوی از وی کمند
تگ خندقش بحر طوفان و موج / حصاری چو کشتی بموجش ز اوج
صفیل و سر باره اش بی گزاف / سپهریست در دامنش کوه قاف
کواکب بسوی زمین بیحساب / نماینده چون چشم ماهی در آب
ز رفعت بران قلعه پر ستیز / بود برج خاک فلک خاک ریز
زحل تا شود دیده ور پاسبان / کند طوبی سدره را نردبان
ببستند دربار با آهنگ کین / در فتنه بست آسمان بر زمین
گران شد ترازوی گردان سپهر / پر از سنگ شد پله ماه و مهر
فروزان شده قبه های سپهر / مه از برج خاکی برآورده سر
نمود آفتاب علم پرشکوه / چو خورشید تابان ز بالای کوه
فرود آمد آن لشکر کینه خواه / زمین آسمان شد ز بس بارگاه
پی پاس خصم از یمین و یسار / زمین را چو گردون بسی دیده بار
سحرگه جهانگیر گردون سریر / اجل را صلا زد صفیر و نفیر
بیک سر با آهنگ کین خاستند / سر و تن ز آهن برآراستند

گرفتار طوف از طریق صواب / هوای خلافش بر آن داده تاب
چو آگاه شد خصم گردن فراز / که آمد سوی آشیان شاهباز
بود گرگ درنده گر پنجه ور / زبون سازدش پنجه شیر نر
سوی قلعه یزد آورد روی / سپاهی با و پر دل و کینه جوی
بخیل و سپاه آن جهان شکوه / بجنبید و در جنبش آورد کوه
زمین گشته گردون ز نعل سوار / شده گوش ماهی پر از گوشوار
رسیدند خیل ظفر انتساب / بر اطراف آن قلعه با صد شتاب
سر کنگرش بر فلک کرده راه / شده آینه فرق خورشید و ماه
نیفتد ز بس رفعت پایه اش / پس از قرنها بر فلک سایه اش
صفیل و تگ خندقش در زمین / رسید از دو جانب بچرخ برین
چو سد سکندر پناه سپاه / چه سد یکه یاجوج را شد پناه
درش بسته مانند باب فرح / کمندیش گشته قوس قزح
درش از رواق فلک بهره مند / برو حلقه ماری سپهر بلند
پر از نیک و بد بر جهان در زمان / زمین را کشیدند بر آسمان
کله خود گردنکشان عرش سای / چو خورشید بر آسمان کرد جای
چو افلاک بر جیش شر فناک بود / سپرها تدا و برافلاک بود
شب تیره کاین قاتل خشمگین / گذشت از سر مهر زد بر زمین
ز شمع و چراغ و یمین و یسار / شده مشعلی برجهای حصار
دم صبح کاین آفتاب بلند / گرفت آسمان را به تیغ و کمند
دم نای گر صور بیداد یاد / فلک را ز جا برده چون گردباد
بر اطراف آن قلعه با صد شکوه / کشیدند صف همچو البرز کوه

زخود و زره سرکشان یکسره / حصاری ز آهن پر از کنگره
همه مهرهای تفنگ کینه‌خواه / چو سیاره بر آسمان کرده جای

ز سنگی که آمد فرو در مصاف / نمودار شد بر زمین کوه قاف
به آهنگ کین کرده چرخ بلند / ز مه حلقه وز ماهتابان کمند

فلک سوی میدان کین تاخته / فلاخن ز قوس قزح ساخته
رسید از دو سو سنگ و پیکان تیز / وزان آسمان و زمین در ستیز

ز پیکان و سنگ آتش افروختند / وزان طوبی و سدره را سوختند
تفنگ همچو سنگین دلان زمان / زده رخنه در کار امن و امان

ز ناوک شده مار تیر آشکار / بدانسان که از پوستش تیر بار
ز سوفارها اندران انجمن / شده رخنه‌ها در حصار بدن

ز خون یلان بر جهای حصار / شده لاله‌گون همچو گلهای نار
نهنگان بدریا نهادند روی / به آهنگ خندق همه فتنه‌جوی

رسیدند بر خاکریز از شکوه / پلنگان دوان بر کمرهای کوه
ز گرز گران که مردان کار / شد از کنگرش رخنه‌ها در حصار

یکی پنجه از کنگره پنجه کرد / با آن روی تن پنجه در پنجه کرد
ز نیزه یکی خسته دیوار تنگ / برون رفت افعی بسوراخ تنگ

دگر یک در و کار رفته یاد کرد / تفنگان ز انگشت فولاد کرد
یکی رفته بالا ز برج و کمند / چو خورشید بر آسمان بلند

کمندی فلک سای گردون عروج / شده منطقه بر ذات البروج
دلیران نشسته بر سنگ ستیز / زدی بر محک چو سر تیغ تیز

دویدند بر باره مردان جنگ / گرفتند آن قلعه را بی درنگ
حصاری بلند از عبور سپاه / شده چون ره آهنگشان شاهراه

سپاهان بداندیش پیچیده بخت / سوی شهربندی درون برد رخت
ز خون کشته و خفته در لاله‌گون / وزان کوچه‌ها سر بسر غرق خون

دگر پاره گردان سپر با کف / کشیدند برگرد آن قلعه صف
سوی باره گردان آهن مصاف / چو عنقا دویدند بر کوه قاف

دلیران جنگ آور از پیش و پس / گرفتند آن قلعه را در نفس
گرفتار شد خصم برگشته حال / فتاد اختر طالعش در وبال

بریدند از تن سرش کینه‌خواه / بخواری فگندند بر خاک راه
سری کز شرف مهر افلاک بود / چو گو آخر افتاده بر خاک بود

ملافارچه بر دو بین تنی در مصاف / که آهن کمند تیغ رستم شکاف
میا گر پلنگی بمیدان دلیر / مشو ایمن از حملهٔ نره شیر

بیا ساقی آن می که مرد افکن است / ز جام زرش قلعهٔ آهن شکست
بمن فتح که از عجم روم در حصار / به بام و در فتنه بر کارزار

سفینی ز بستی ولهم شد اسیر / با اوج حصار از نوا زن صفیر
حصاری است قانون ز اوج بلند / که بر کنگره افکنده تارش کمند

توجه فرمودن شاه گردون شکوه بجانب فیروزه کوه رفتن بدر قلعه آنجا و گرفتن شان

بدینگونه شه دارای رستم کمند / به آهنگ کین داد جولان سمند
که شاه فلک قدر گردون جناب / چو از قلعه پرداخته شد کامیاب
برآمد بر اورنگ جمشید وار / نشست از جمشید به اقتدار

سلاطین و خاقان کشورگشای / همه تهنیت گو ستاده بجای

قلعه را و گرفتن او را در قفس کردن

بعزت سلاطین گردن فراز / ستادند در پیشگاه نیاز
خرامان بخدمت بتان چمن / چو سرو سهی از نسیم چمن
برآراست لب شاه فرخنده رای / که ای سرفرازان کشورگشای
از آنجا که فتح و ظفر یار ماست / همای سعادت هوادار ماست
گرفتیم عالم به نیروی بخت / سپردند شاهان بما تاج و تخت
بهر جا که رایت برافراختیم / علمهای دشمن نگون ساختیم
بهر سو چراغی که افروختیم / چو پروانه بدخواه را سوختیم
چو بستیم بر ناقه بر زینه زنگ / ستادیم روم و گرفتیم زنگ
چو کردیم راه علم را بلند / کشیدیم خورشید را در کمند
کشیدیم لشکر بطبل و علم / بآهنگ ملک عراق و عجم
گرفتیم جهان را چه بالا چه پست / شد القصه گیتی مرا زیر دست
دلم بسکه شد سوی گلزار روی / که چینیم گل فتح از خار روی
درآرم سپاهی بفر و شکوه / کنم کوه دیگر بفیروزه کوه
برآییم بالای کوه بلند / ز نعل سمندش کنم بهره مند
ز لعلش شرار یکه رخشان بود / از آن کوه کوه بدخشان بود
گرفتیم حصارش سپهر برین / مرا سهم براقی است در زیر زین
من آن آفتابم که در یک زمان / سحر کنم قلعهٔ آسمان
حصارش بود گر سپهر بلند / نکرده کسی راه خورشید بند
شود سیل اگر دشمن کینه خواه / شوم کوه و بندم بر آن سیل راه
بود خصم اگر آفتاب بلند / به تیغ و کمند آرمش در کمند
بهم روز رزم آن سکندر علم / که آیینه ام شاه سراسر علم
چو در کینه بندم کمر بر زره / بداندیش پیشم نه بندد کمر
چو از تیر پیشو فرق سر بهره مند / بود نسر طایر ز چرخ بلند
ز جوشن چو گردد تنم کامیاب / شود آفتاب فلک در حجاب
چو جولان دهم رخش را سوی نبرد / رود کیقباد و فریدون بگرد
بکوه ار شود پای رخشم سپای / برد کوه را باد صرصر زجای
گشایم کمربند اسفندیار / بگردن کمندش کنم استوار
ز میدان برم در فضای سپهر / بچوگان قوس قزح گوی مهر
کنم بر زمین نیزه گر استوار / زمانی شود تا بمه استوار
ربایم زجا ماه را بی‌سخن / کنم پنبه از گوشش چرخ کهن
سلیمان که بود آفتاب زمین / اگر داشت روی زمین در نگین
من آن آفتابم چو آن آفتاب / سپهر ایستیم از فلک کامیاب
بود خاتم آسمان را نگین / بزیر نگین آسمان و زمین
بکبر کسی بود تخت من توامان / سحر ترکشش سوده بر آسمان
بود جم گدائی ز بزمم صبح و شام / که دارد بکف بهر دریوزه جام
چو صاحبقران سکندر نشان / ز دریای لب گشت گوهرفشان
بگفتا که خیل سپاه و بهین / بجنبید از جا بآهنگ کین
بحکم جهانگیر رستم نشان / بجنبید از جای خود کوه قاف
بپابوسی شاه گردون جناب / سه نو فرود آماده شد در رکاب
علم ز اطلس چرخ شد پرده دار / سه سر علم عرش را گوشوار

هژبران ضحاک وش در خروش ‌‌‌‌ ز هر سو چو باران تفنگها بدوش
چو بالا بلندان علم سرفراز ‌‌ قد افروخته همچو عمر دراز
روان و در آمد بخیل سپاه ‌‌ بجنبید ماهی بلرزید ماه
خدیو جهانگیر آیین نبرد ‌‌ بآهنگ دی گشت وادی نورد
چنان پرده شد غبار سپاه ‌‌ که ره بست بر نور خورشید و ماه
همه سر علم شد نهان در غبار ‌‌ ز خط همچو آیینه روی یار
ز بسیاری لشکر از هر کران ‌‌ شده ماهی و گاو را سر گران
نخست آن فلک قدر انجم شکوه ‌‌ عنان تاب شد کوه فیروزه کوه
چه کوهی که بود آسمان دامنش ‌‌ فلک روز و شب گشته پیرامنش
برآورده تیغ از هوای ستیز ‌‌ چو خوی بتان سر بسته تند و تیز
بدامان وی کز فلک برده تاب ‌‌ عجب گر رسد دعوت مستجاب
برآورده دور اتش از سنگ جنگ ‌‌ ز بسیارها دامنش پر پلنگ
عقابی پران چرخ آیین ستیز ‌‌ ز قوس قزح ناخنش کرد تیز
پلنگش زده پنجه در طاق عرش ‌‌ نهان گشته در دامنش ساق عرش
ز دامانش سنگی که افتد دلیر ‌‌ عجب گر رسد تا قیامت بزیر
ز رفعت بر آن کوه چرخ دو رنگ ‌‌ بود رنگ قوس قزح شاخ رنگ
ببالا عجیب و بصورت مهیب ‌‌ چو در چشم عاشق جمال رقیب
کسی را که افتد بر آنجا گذار ‌‌ شود پایش از خار عقرب فگار
پلنگش شود از حمل طعمه ساز ‌‌ چو آید بسوی نشیب از فراز
بر آن قلعه از آسمان بهره‌مند ‌‌ چو عرش برین بر سپهر بلند
به برج فلک باره اش توامان ‌‌ سر رفعتش سوده بر آسمان
ز قوس قزح برج صقیلش کمند ‌‌ ببازو فگند آسمان بلند
حمل کرده بر خاک زیرش طواف ‌‌ چو نخچیر پیرامن کوه قاف
ز بالاش سنگی گر افتاد سخت ‌‌ در آسمان گشته از آن لخت لخت
دری او که شد فرش وی قرص مهر ‌‌ ز قوس قزح حلقه داده سپهر
فلکهاش کنگره انگیخته است ‌‌ سبوی ز خاکستر او بیخته است
سپهرش بمعمار سر مزد او ‌‌ ز طوبی فگنده بره چوب خو
کیا شد چو آگه ز اقبال شاه ‌‌ بر آن قلعه برد از نهیبش پناه
برآمد بکوه آن قیامت شکوه ‌‌ نهاد از سر کینه پشتش بکوه
برآورد دروازه از خاک و خشت ‌‌ چو درهای دوزخ بر اهل بهشت
کشیدند بر برجها سنگ جنگ ‌‌ ترازوی افلاک شد ز سنگ
ز برجش عیان گوشه‌های کمان ‌‌ بدانسان که ماه نو از آسمان
پلنگ آزمایان گردون شکوه ‌‌ فرود آمده هر طرف گرد کوه
شب تیره کاین قلعه‌های بلند ‌‌ شبانه ز مشعل ماه نو بهره‌مند
برفت از سپهر پاسبانان فراغ ‌‌ برافروختند از دو جانب چراغ
ز شمع چراغ یسار و یمین ‌‌ زمین گشته روشن چو چرخ برین
ز مشعل همه برجها بهره‌مند ‌‌ بدانسان که از لاله کوه بلند
دم صبح کاین قهرمان زمان ‌‌ گرفت از غضب قلعهٔ آسمان
روان شد بکوه آن جهان شکوه ‌‌ پلنگی برآمد ببالای کوه
چو صور قیامت تفنگ از خروش ‌‌ ز فرق سرافیل برده هوش
صفیر نفیر قیامت شکوه ‌‌ در آورد جنبش بفیروزه کوه
سپیر از سر کینه از جای جست ‌‌ دو الش بگردن برآورد دست

فلک را در آن عرصهٔ کارزار
ز بس سر علم رخنه ها در حصار

فگندند سوی سپر سنگ جنگ
وزان شد ترازوی کین پر ز سنگ

ز سنگی که آمد از آن کوه کین
فرو شد به آب از گرانی زمین

ز تیری که شد بر فراز سپهر
سپر دار شد چرخ گردان ز مهر

ز رعد آسمان بر زمین چاره ریخت
فلک آب از چشم سیاره ریخت

چنان کرده پیکان ز خارا گذر
که باد بهاری ز گلهای تر

پر از ناوک فتنه دیوارها
چو از خار دیوار گلزارها

اتاقه بفرق یلان در مصاف
برآورده عنقا سر از کوه قاف

زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر
وزان مرغ و ماهی همه در نفیر

برون جسته آهن ز پیکان و سنگ
وزان پر شهاب آسمان نور رنگ

سپهر از غبار زمین پرده بند
هوا دار مرغان ز تار کمند

چو زان قلعه سنگ آمدی استوار
ستادی به روی هوا از غبار

چو رفتی به بالا خدنگ سپاه
شدی قلعه آن سنگ را سنگ راه

ز تیر خدنگ ثریا گذر
ز هر سو فرشته برآورده سر

فلک را خدنگ یلان خار پای
ستاد از گرانی پیکان بجای

شرار تفنگ برق آهنگ بود
چه برقی که باران او سنگ بود

میان قفس شمع مردان کار
زده هر طرف چاکها در حصار

کمند از کمینها برآورده سر
وزان اژدهای فلک پر حذر

چو بر اهل آن قلعه شد کار تنگ
کشیدند رایت ز میدان جنگ

زبان در ثنای شه آراستند
بجان آمدند و امان خواستند

کیا از بدیهای خود منفعل
فرود آمد از کردهٔ خود خجل

بود کبک کوه ارچه بس سرفراز
زبون سازدش پنجهٔ شاهباز

بود پشت نخچیر اگرچه بکوه
پلنگی مان سازدش تن ستوه

سمند غضب بر سرش تاختند
چه مرغش اسیر قفس ساختند

تنش را قفس دام ادبار شد
بزندان آهن گرفتار شد

قفس وار با سینه چاک چاک
درون قفس شد بخواری هلاک

بشاهین تدرو یکه شد کینه ساز
نه بیند دگر آشیانش بساز

سپهر چون کبوتر بچرخ بلند
که چنگال باز آرد اندر کمند

بپنجه همچون عقابان مناز
که صیاد آخر شود چاره ساز

ز شمشیر تارک شگافت ملاف
که آخر شود فرقت از وی شگاف

بیا ساقی آن ساغرم گیر دست
که سنگ ملامت سبویم شکست

بریز از صراحی مغنی شراب
برآر از دل سنگ یاقوت ناب

مغنی ز دست ارغنون را کن نوا
برآر از قفس همچو بلبل نوا

که در چنگ تارش دلم مبتلاست
چو مرغان گرفتار دام بلاست

فرستادن اسکندر دارا نشان فرقهٔ از عساکر رستم نژاد بدفع یاجوج ظلم و فساد اعنی الگوریان بسدین و داد

چو بگرفت شاه کوه آن دلیر
برین ته حصاری فلک سیر شیر

نهنگ از تف آب بیتاب شد
دل خون زهره اش در بدن آب شد

ز گرمای یلان سایه بگرفت بید
چو بر تا به ماهی ز عصیان ناامید

ز خورشید گردون بشورش همه
که بود آب آن چشمه آتش همه

چنان آفتاب آتش افروختی | که تابش زبان در دهن سوختی
چو مرغی شدی در هوا جلوه‌گر | ز تاب خورشش سوختی بال و پر

دل خاره کباب از تف و تاب بود | سر کوه را چشمهٔ آب بود
چو شمع استخوان آتش افروخته | در و مغز چون رشته‌اش سوخته

پی آب گنگ سری بی شکوه | زده خویش را بر دم تیغ کوه
همی رفت هر شب ز سودای آب | بود در زمین چشمهٔ آفتاب

ز تابش دل سنگ بیتاب بود | که هم آتشش بود و هم آب بود
سمندر گر از آتش افروختی | اگر سوی آب آمدی سوختی

خدیو جم آیین دارا پناه | برآراست در اصفهان بارگاه
غبار رهش سرمهٔ اصفهان | در او اصفهان نور چشم جهان

ازو زنده رود گرامی صفات | شده تازگی رشک آب حیات
یکی روز از تخت زر بهره‌مند | مسیح زمان با سپهر بلند

رسیدند ناگه به درگاه شاه | ز گریان زمین فرقه داد خواه
همه از دل و دیده مانند برق | در آب و در آتش دریا بالغرق

گشادند لب کای ثریا سریر | ز بیداد دزد بیابان نفیر
در آن ناحیت لوحه وادیست | که در وی نه راهی و نه هادیست

سمومش ز بس غارت زندگی | دم صور را داده شرمندگی
در آن سهمگین وادی خار و خس | پرنده عقاب اجل بود و بس

گلش خار و خارش چو نشتر همه | گل آتشین همچو اخگر همه
بود گرد بادش مناری ز گرد | سرش رفته بر گنبد لاجورد

در آن وادی پرخطر از گزند | نگردد به سبزه آفتاب بلند
گروهی در آن وادی دیو و دد | نشسته سر ره زنان نیک و بد

باینده زیر دیو و دد بدترند | ز داننده و ز دیوان بد بدترند
بصورت سگانند و دندان گراز | لبان پهن و رو خرد و بینی دراز

چو دد بیشمارند و مردم درند | فزون از ددان و از سگان کمترند
همه خورده خون چون می لاله‌گون | ز قتل کسان گشته دندان نگون

کشان ریششان بود تا بناف | گهی کرده بستر از آن گه لحاف
بود روز و شب خوابگه گوششان | ز پوشش بالین پنهان گوششان

چو دم سگان سوی لب تا بپای | چه دمی که بود از دو سو فرش سای
جبین‌شان پر از چین چو سیر آب | فتاده بر آن آبله چون حباب

همه اژدها پیکر و شیرگیر | برخساره و قامت مناره قیر
قرین شوره‌شان چهره پشت را | بدانسان که خاک سر انگشت را

لب زیرشان با زنخ در فسون | چو هاروت در چاه بابل نگون
چو چاه زنخشان همی سر فرش سای | دهان رشته‌شان بسته بر ناف پای

امل‌شان بطول از قیامت فزون | ز طول امل طول قامت فزون
نشسته چو مرغ گرد در بارشان | نشسته چو یخ وایه رخسارشان

چو زنبور آلودهٔ حرص و آز | همه از پی خویشتن نامه‌ساز
دهان و شکم جمله سر تا بپای | شکم همچو طبل و دهن همچو نای

شوند از پی آب اگر ره نورد | ز دریا بگردون رسانند گرد
زن و مردشان بد نهاد و عوان | خوانند و بدکاره پیر و جوان

چو سگ زاده ده ده یکی بیشکی | معاذ الله از ده نگفتم یکی
بد و نیکشان مفسد و نابکار | چو سگ گرده هر کاره بند شکار

کند بیوه مستور کی شیوه را
قناعت بصد شو بود بیوه را

چو مستان لایعقل از عقل دور
چو دیوانگان مست جام غرور

کند کار گرز گران مشت شان
بود گرز را دسته انگشت شان

بمیدان چو آرند روی ستیز
از ایشان فتد شیر نر در گریز

چو گردند در تنگ بسکه همنفس
از ایشان سگان چون دم آیند بس

چو فرهاد کوه گران پشت شان
ز ناخن بود تیشه در دست شان

همه عاجزیم و الم دیده ایم
ز بیداد دوران ستم دیده ایم

اگر بی عنایت بود روزگار
تو چشم عنایت ز ما وا مدار

ز سوز جگر آتش افروختیم
تو دریای لطفی و ما سوختیم

دل شاه ازان قصه آزار یافت
نه اندک که بسیار بسیار یافت

غضبناک شد زان سلیمان دهر
ز بیداد دیوان سری پر ز قهر

خدیو جهانگیر صاحبقران
جدا کرد فوجی ز نام آوران

فرستادشان جمع پهلوان گروه
که آرند در پیش آن سیل کوه

نخست از کرم خونبها دادشان
بخونریز دزدان فرستادشان

یلان بر کمر تیغها جلوه گر
بخون ریختن بسته هر یک کمر

نهادند رو در بیابان دلیر
پی صید مانند غرنده شیر

ز سم ستوران وادی سپر
زمین چون فلک گشته زیر و زبر

ز گردی که شد بر فلک تیزگام
نماند آدمی و ملک را مقام

رسیدند خیل قیامت شکوه
بیابان شد از کوه پوشان چو کوه

خبر یافتند آن ددان دلیر
که شد روی صحرا پر از ببر و شیر

برآمد ز وحشی بیابان خروش
برفت از سر شیر افلاک هوش

همه همچو اژدر بلای سیاه
بسر خاک او بار از گرد راه

برآمد ز دیوان رهزن غریو
سراسیمه دیوانگان همچو دیو

سپاهان برفتند در عرصه گاه
رسیدند غران چو ابر سیاه

بخون ریختن تیز دندان همه
چو درنده گرگان بسوی رمه

یکی تافته سوی سر چون کمند
وزان دیو سرکش فتاده به بند

یکی را سبیل از دو جانب دراز
عنان داده تا باز پی ترکتاز

یکی بهر سرکش سوی سر فتنه جوی
بکین از سر شر سر آورده سوی

کشیدند صفها پر یلان از دو سوی
چو خورشید و سایه بهم روبروی

چو تیغ و سنان فتنه در سر همه
سپاهان سپاهی لشکر همه

شد از بانگ نای قیامت نهاد
سرافیل را صور محشر زیاد

زمین را دران وادی پر شرر
ز نعل فرس داغها بر جگر

زمین گرم و اسپان بشوشن همه
وزان نعل ایشان در آتش همه

ز هر سو هژبران هنگامه گیر
گشادند بازو بشمشیر و تیر

زرهها که آب از تف و تاب بود
پی تشنگان چشمهٔ آب بود

بدست دلیران همین تیغ و بس
نماند به آب دگر دسترس

سنانهای کین گرم و سرکش همه
بچشم و زره سیل آتش همه

هوا گرم از نعل اسپان زمین
چو صحن چمن پر گل آتشین

بسر تیغ رخشان ز گرمای دشت
نمیگشت آب و ز سر میگذشت

سپاهی ظفر بصد فر و هنگ
بصولت نهنگ و بشوکت پلنگ

چو تیغ دوستان [illegible] تیز
به یکباره کردند عزم ستیز

ز برق تفنگ آتش افروختند
خس و خار آن بیشه را سوختند

ز گرد یکه هر سو نمودار گشت / ازان روز روشن شب تار گشت
بگرز و کمند آن یکی برده دست / یلی بست و سر بسته درهم شکست

گرفت این دگر را کمربند زر / فگندش چو کوه گران از کمر
سپاهان ستاده بجا سایه وار / فشرده بپای شکوه استوار

همه موی سر بسته بر یکدگر / درآورده دیوان بزنجیر سر
گرازان ز زخمی سر اسپ وار / زده خویش را بر یمین و یسار

یکی خورده پیکان چو عناب تر / که گردیده گلگون بخون جگر
شکست آن دگر یک کمان رنگ / بدانسان که سنگ شاخ نخچیر رنگ

یکی کنده انگشت مرد از گزند / گزیده چو نیشکر از بند بند
بشست آن یکی افشرده گرز درشت / برون رفته همچون خمیرش ز مشت

بدندان گرازان لبی و هم و بیم / زدی چون چنار آدمی را دو نیم
سپاهان بخاک مذلت اسیر / زره بر بدن چشمه ساری ز قیر

بخون سرخ شد چهره زشت شان / دگرباره آتش شد انگشت شان
سپاهان پر فتنه چون زلف یار / پریشان شدند از یمین و یسار

رسیدند دیوان ز جا نا امید / چو زاغان ز پرواز باز سفید
گریزان شده زنگی خانه سوز / بدانسان که خیل شب از ترک روز

ز برگ تفنگ گرم و سرکش همه / گریزنده چون دود از آتش همه
سپاهان برابر بخاک سیاه / چو سایه شده پایمال سپاه

سراسر سیه روز و برگشته بخت / ز هنگامه جنگ بردند رخت
اگر هست گرگان بیابان دلیر / کجا آورد تاب بازوی شیر

همه روی صحرا پر از کشته گشت / وزان کشتها پشته گردید دشت
جهان گشته دریای خون ز انقلاب / نهنگ فلک همچو کشتی در آب

بدنهای بیجان دران ترکتاز / دد و دام گشته ازان جمله ساز
بیا ساقی آن آب آتش فروز / که هم دلفروز است و هم خانه سوز

بمن ده که خرم کند باغ دل / که بی می بود گل مرا داغ دل
بیا مطربا نی نوائی بزن / ز دور فلک بینوائی بمن

ز راه وفا نغمه آغاز کن / نوائی پی عاشقان ساز کن

فرستادن جمشید فر فرقه از عساکر ظفر اثر به محاسبه علی الدوله ذوالقدر و کشته شدن او بر دست سپاه فرخنده فر

خدیو ظفریار نصرت شعار / چنین کرد اندیشه روزگار

که بار دگر شاه عالم پناه / چو تیر نظر کرده نظاره گاه

بروزی که سلطان گردون جناب / شد از تختگاه حمل کامیاب

شرف یافت سعد سعادت هجوم / قران کرد درخشانه نجوم
برآراست هنگامه دلپذیر / ز خیل سلاطین اقلیم گیر

سلاطین چو پروانه و شاه شمع / چو بر گرد پیغمبر انصار جمع
نشستند خاقان عالی اساس / دران بارگاه سپهر اقتباس

وزیران بدستور خود سرگرای / ز مردی ادب دیده بر پشت پای
بتان مرصع کمر سر بسر / چو خورشید بسته بخدمت کمر

بسا آزمایان هر دم شکار / چنین کرد راز نهان آشکار
که ای پهلوانان هیبت ستیز / علی دوله دارد سر رستخیز

برآنم که گر حق کند یاوری　ستانم عنان از پی داوری
برآرم کمند سیاست بلند　سرش را در آرم بخم کمند
سرش را بتیغ اندران ترکتاز　چو نرگس تهی سازم از مغز آز
مده مار را تا توانی امان　مبادا شود اژدهای دمان
بآسانیت ماهی آید بچنگ　بچنگت کی آید چو گردد نهنگ
بلا اندیش را خرد نتوان شمرد　کشد مار بد چه بزرگ و چه خرد
من آن آفتابم که از تیغ سیم　توانم زدن توامان را دو نیم
باهنگ کین گر چهم نیک رای　کند خود زره جام گیتی نمای
کنم کاسه فرق آن کینه کوش　تهی همچو جام وی از مغز و هوش
پی فخر بهرام چوبین اگر　نگردد ز پایه من بهره ور
نهم از غضب در ره کینه پای　چو نعلین فرقش کنم فرش سای
گر افراسیاب سپهر احتشام　بمن سر فرو نا ورد صبح و شام
ز گرز گرانش شوم چاره ساز　سرش را بپیش افکنم از نیاز
کشم میل در چشم اسفندیار　ز نوک سنانش گه کارزار
ستانم ز اسکندر آیینه باز　سپرهای کین را کنم قبه باز
چو چین در جبین آورم روز کین　بهم بر زنم چین و خاقان چین
کنم فرق جمشید را خاک در　که سازم سفال سگش خورد و ریز
نهال سنانم چو کار آورد　ز والا گل فتح بار آورد
صفیر و نفیرم ز نزدیک و دور　بگوش مخالف بود نفخ صور
ز فرمان من سر کشد آفتاب　که آورد چرخش بگردن طناب
نهد سم گر بر سر عرش پای　که در زیر پایم شود فرش سای
عدو را که شمشیر من بر سر ست　ستاده ببیداری لشکر ست
بود تیغ من آفتاب ظفر　دمش را چو صبح سازد تا اثر
چو در روز میدان کشایم کمان　خدنگم بود رایتی ز آسمان
که بر دشمنان بدخواه من نازل ست　دل دشمنش تیغ آن فتنه منزل ست
چو جولان دهم رخش آهو تکا　چو سازم علم تیغ زهر آبدار
شود برق آتش عنان در جهان　نماید ز کوه بلند آفتاب
از آن گرم رو آتش دیوزاد　زمین را دهم کوه دیگر ز باد
بهوا را دهم برق دیگر ز تیغ　زنم همچو خور تیغ بر فرق میغ
رسانند نواب درگاه شاه　بعرض شهنشاه عالم پناه
که [illegible] نباشند زیر بیابان　که در کین خرگوش نهد در میان
نه در خور بود از بلند آفتاب　که در پی رود ذره را در حجاب
نرفت از شفا صعوه را شاهبان　ز کنجشک شاهین نشد طعمه ساز
بدنبال تیهو نگردد عقاب　هما فارغ است از شکار غراب
پسندیده نبود بنزدیک جمع　باهنگ پروانه رفتن ز شمع
بشمعی توان عالمی سوختن　چه حاجت چنین آتش افروختن
به پشه توان پیشش از علاج　نباشد بشمشیر تیز احتیاج
توان کشت شمعی بیک قطره آب　چه حاجت بطوفان و سیل سحاب
توان کرد اگر تیغ دشمن حقیقت　بکس پنجه کفتار از گرگ درشت
چه اندیشه از دشمنان شاه را　چه باک از خروش سگان ماه را
پس از رخصت شاه عالم مدار　بر آریم از جان خصمش دمار
شود کوه اگر دشمنش در مصاف　بتیغ از سر کین کنمش شکاف

کند از کمین آورد بیرنش   ستانیم و بندیم در گردنش
از آنجا که دریای فیضت عطاست   قناعت بیکقطره کردن خطاست

ز تو حکم و کشورگشائی ز ما   بدشمن نبردآزمائی ز ما
پس از مشورت شاه جم اقتدار   فرستاد جمعی پی کارزار

دویدند شیران هنگامه گیر   دم اندر دم اژدهای نفیر
تفکها بدست از هوای ستیز   شد از هر طرف آتش فتنه تیز

خبردار شد خصم گردون شکوه   که آمد قیامت بالوند کوه
بجنبید از جا چو شیر پلنگ   چو شیر پلنگش تمنای جنگ

دو لشکر روان گشت از هر کران   بجنبید از جا دو کوه گران
یلان بر کمر هر طرف تیغ تیز   همه تیغ و کمر گرمها در ستیز

سر نیزها بر فلک کرده راه   شده آفت چشم خورشید و ماه
علمها چمنهای کین سربسر   گل و سوسنش تیغ و تیر و سپر

ز گرز سپه سروران نشان   زمین سربسر رفته بر آسمان
چو پیکان رسیدند هم از دو سوی   دو پردل شده از دو سو روبروی

ز پیکان گره کینه در سینه‌ها   سپر از سنان برزده کینه‌ها
ز غریدن کوس رویین اساس   شده آسمان و زمین پر هراس

علمهای والا همه دلپسند   بلا همچو خوبان بالابلند
سراسر علم بر فلک کینه خواه   بناخن خراشیده رخسار ماه

تفکها که از آتش شرربار بود   چمنهای کین را گل نار بود
ز نوک سنانهای زهر آبدار   نشاندند خاره گل آمد بهار

سنان گشته سوزن ز پیکان تیز   شگاف عمارت بدان را پریز
زره گشته موج بلا سربسر   یلان در لباس تمنا جلوه گر

کمند دلیران همه جا شتاب   شده خیمهٔ آسمان را طناب
ز بس خنده‌ها شد بدن تیغ تیز   درخت آنگهان اثرهای ستیز

زره سربسر فتنه آیین شده   چو چشم بتان آفت دین شده
روانی سپه شد کمند بلا   یلان در کمند بلا مبتلا

اتاقه فتاد از افک لخت لخت   چو مرغان بسمل ز شاخ درخت
چو مرغان شکسته پر بینوا   خدنگ شکاری فرستاد از هوا

ز بس تیغها خورده بر یکدگر   چو پرکار گردیده هر یک دو سر
روان سیل خون سرکشان را زورق   وز آنجمله در خون خود گشته غرق

ز خون بر زمین رفت سیلابها   زره‌های کین گشته گردابها
زمین همزبان گشته گرداب خون   حبابی بر آن آسمان سرنگون

تفکهای کین سرکشانه از دست   درافتاده خرطوم فیلان مست
سواران برافتاده از پشت زین   همه سرکشان زمان و زمین

سراسر علم بر زمین گردناک   چو خورشید جا کرده در زیر خاک
کسی را نیفتد درین ترکتاز   ز گلزار دولت گل فتح باز

ولی آخر از چرخ آیین نفاق   مه ذو القدر کرد نهان در محاق
گرفتار شد خصم آیین ستیز   بریدند بر فرقش از شمشیر تیز

رسانند در هم سپه سروران   سرش را بپابوس صاحبقران
بیا ساقی آن جام غم آزمای   که بنیاد غم را در آرد ز پای

مغنی ز غم مبتلایم مکن   نوائی بزن بینوایم مکن
که بی تار عود و نوای از اضطراب   زند در رگ جان من پیچ و تاب

مشورت فرمودن صاحبقران سپهر احتشام با امرای نامدار عالیمقام در باب تسخیر بغداد و بالای مصر

خدیو جهانگیر کشورکشای
بکشورکشائی چنین کرد رای
که شاه جهان شهریار زمین
که آورد ملک عجم در نگین
هنوز از سفر سینه پر درد و داغ
نیاسوده از رنج راهش دماغ
هنوزش بکف حلقهای کمند
نگشته ز زلف بتان بهره‌مند
نیاورده بر لب می ناب را
بعشرت نخورده دمی آب را
در آئینهٔ روی خوبان نظر
نکرده سر از منظر جلوه‌گر
بفرق از کلهٔ خود زر افسرش
تمنای کین همچنان در سرش
کمربند زرین میان استوار
میان بسته بر شیوهٔ کارزار
چو کردم علم تیغ کین بیدریغ
عراق و عجم را گرفتم به تیغ
بلاد عجم را شدم چاره‌ساز
بر بزم عربهای بزم ترکتاز
دلم را تمنای مصر است و شام
که آن هر دو صیدم درآید بدام
گلی چینم از نخل بستان مصر
شوم طوطی شکرستان مصر
کشم باده عشرت از جام عشق
بعشق لب مهوشان دمشق
شوم اهل بغداد را چاره‌ساز
بصید کبوتر برم شاهباز
بقصد نهنگان کشم تیغ تیز
کنم شط بغداد را موج ریز
کلهٔ خود گردان دریاشتاب
نمایم چو نیلوفر از روی آب
رکاب سواران آهوشکار
پی گوش ماهی کنم گوشوار
چو نخل سنانم که مرد افکن است
نهالی که بارش سر دشمن است
ز روی نیاز و سر انقیاد
اگر پای زخشم نبوسد قباد
ز نعل سمندش بفرخندگی
بگوش افکنم حلقهٔ بندگی
گر آئینهٔ اسکندر از روی سنگ
نسازد سپه رایتم روز جنگ
ز نوک سنانش شوم چاره‌ساز
کنم چون سپه رایتش جان و ساز
فریدون فرخ ز بهر نثار
نسازد اگر گنج خویش آشکار
چو بینم در او از سر خشم و کین
رود همچو گنجش نگون در زمین
سلیمان و جمشید گردن فراز
بجام و نگین بود اگر شان نیاز
مرا طبل کین روز ناموس و نام
لبی در نظر خوشتر از دو جام
سطرلاب زر بهر ساعات جنگ
مرا به بود از نگینش بچنگ
سلاطین دوران بخاک او نهند
نهادند روی و گشادند لب
که شاها بامان تا بماند زمان
بکامت بود گردش آسمان
مثالت فلک را دگرگون کند
عفاالله خلافت کسی چون کند
اگر بر خلاف تو گردد سپهر
بگردون طنابش شود تار مهر
ز خود و زره زیب و زیور کنم
سپر از چوب مردانگی بر سرم
تبرزین بهرام چوبین بتیغ
ستانیم در روز کین بیدریغ
تبرزین دو قش کنم از ستیز
یکی لخت لخت و دگر ریز ریز
پذیرفت چون داستان کوهی
خزانش شد از دُرّ و گوهر تهی
باحسان چنان گنج را در گشاد
که شد نام حاتم فلک را ز یاد
کسی را که شه بر سر افسر نهد
بپاداش آن در رهش سر نهد
سپه را توانگر کن از زر و سیم
که جان را صلابت کند زر و سیم
سکندر که گیتی سراسر گرفت
جهان را به نیروی لشکر گرفت

دل لشکری را بزر شاد کن ز جان داد لشکر ز کین یاد کن
ز قتلش دو دست پشیزه روز جنگ که جان ده برابر ده بهای زنگ

بزر کن دل مفلس امیدوار که در روز مردی کند جان نثار
ز زر کن فرومایه را بهره ور که از زر شود رستم زال زر

نیابد ز مزدور بی مزد کار چو مزدش دهی کار ازو چشم دار
سپاهی برآراست صاحبقران که از کثرتش شد زمین سرگران

چو تیر از کمان رفته در داوری نجسته بتیر از کمان یاوری
چو صاحبقران سکندر اساس برآراست خیل فریدون از قیاس

فرو ریخت گوهر ز دریای لب که لشکر بآهنگ ملک عرب
برآمد از نای زرین خروش برید آسمان و زمین را ز هوش

کواکب شناسان فرخنده رای بساعات فرخ اختر رهنمای
نظر کرده در حال شمس و قمر چو هنگ سطرلاب را در نظر

بفرخ ترین ساعتی شهریار بعزم سفر شد برون زان دیار
بآهنگ بغداد شد ره نورد بلرزید این گنبد لاجورد

دم نای کز صور میداد یاد فلک را ز جا برد چون گرد باد
ز برق سنان و ز گرد سپاه زمین روشن و آسمان شد سیاه

خرامان ستوران زرین رکاب چو عمر گرانمایه با صد شتاب
روان بادپایان آتش نهاد بگیتی چو آتش بتندی چو باد

چو کوهی براه بیابان شدند براه بیابان شتابان شدند
ز تیرش کسی گر گشادی کمان گذشتی ز نه سنگها در زمان

ز پرواز از آن باز فرخنده فر چو سلطان بغداد را شد خبر
در چارهٔ خویشتن باز کرد کبوتر صفت عزم پرواز کرد

گریزان ز خیل قیامت هجوم عنان تابه شد جانب ملک روم
بآهنگ زمان شاه گوهر نثار باطراف بغداد شد قطره بار

۱۴۹

چنان کشوری آمدش در نگین نبود احتیاج جستن شمشیر کین
شد از دشت بغداد ایشان گذر که از روی دریا نسیم بهار

ز هر سو ستوران دریا شتاب روان همچو آسمان آبی و آب
ز ترکش ایران برآراسته چو مرغان آبی برآراسته

زماه علم روی شط بهره تاب شد از موج آبی عیان آفتاب
ز عکس سپر آبی صافی ضمیر چو تمساحی [illegible]

چو کوه نهنگان دریا شتاب چه کوهی که میرفت بر روی آب
مسخر شدش آن فتح تمام شد آباد آن ملک ملک اسلام

هوس کرد طوف امامان دین سلامٌ علیهم جمیعاً اجمعین
طلبگار فیض از امام حسن که بود از تجلی مقام فیض نور

چو زان خاک در دیده دید شد بلا عنان تاب شد جانب کربلا
بآن کعبه آورد روی نیاز شد از خاک بوسش سرش سرفراز

بطوف نجف کرد از آنجا خرام چو حجاج زد راه بیت الحرام
جبین سود بر خاک آن آستان نگو آستان قبلهٔ راستان

بروز و بشب در طوافش فلک درش قبلهٔ آدمی و ملک
فرود آمد از بهر امن و امان پی صحبتش کرده جا آسمان

تمنا کند مهر تابان ز دور که رو بر سرش را سجاده نور
از آن روضه دل را تسلی بود نمودار طور تجلی بود

ز روی شرف یا حرم توامان   زمین درش قبلهٔ آسمان
گر از حجره کعبه را زیور است   ز در بسته عرش را افسر است
نهد عرش از آن کرسی زیر پای   که بر آستانش شود چهره سای
ز خاک درش آب حیوان برد   اگر مرده آید در و جان برد
چو زان آستان ارجمندی گرفت   ز خاک درش سر بلندی گرفت
دگر باره بغداد را یاد کرد   گذر بر لب شط بغداد کرد
ز لشکر شد آراسته روی آب   شتر در شتر کشتی چون حباب
بیا ساقی آن جام مستی فزای   که شد حسرت جام گیتی نمای
بده تا می کامرانی کشم   می از چشمهٔ زندگانی کشم
بیا مطربای تار زلفت چو مشک   بزن آتشی در من از عود خشک
که از تار عود تو افسانه ام   ز زنجیر زلف تو دیوانه ام
طرازندهٔ نقش بهزاد کار   چنین شد بر این نامه صورت نگار
که شاه جهان خسرو جم جناب   چو زان ملک بغداد شد کامیاب

خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن اوزبک بکرمان و نامه نوشتن به محمد شیبانیخان و فرستادن بجانب خراسان

بر اورنگ سلطانیش جای شد   ز معشوق و می مجلس آرای شد
نشستند خانان گیتی گشای   بجشنی در ایوان دولتسرای
سلاطین روی زمین گرد شاه   زده حلقه چون هاله بر گرد ماه
حکیمان ز حکمت سخن کرده ساز   بحکمت در گنج را کرده باز
ندیمان شیرین سخن نکته گوی   حریفان بعیش و طرب باده جوی
مغنی دف و چنگ را کرده ساز   ز روی طرب پرده را کرده باز
نوای نی و نغمهٔ معتدل   شده آفت جان و آرام دل
ز آواز مطرب جهان پر خروش   نی از ناله غارتگر صبر و هوش
که ناگه رسولی ز کرمان رسید   که اوزبک بملک خراسان رسید
نه اوزبک که شیران مردم شکار   بمردانگی شهرهٔ روزگار
هراسان ز ناورد شان عالمی   بمیدان کین هر یکی رستمی
همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ   ز شیران گرو برده در کار جنگ
ز چشم بتان فتنه انگیزتر   ز شمشیر دردآوری تیزتر
ز هر سو بتاراج مال و منال   عقاب ستم را گشاده بال
ز تاراج شان مردم آن دیار   پریشان تر اند از سر زلف یار
چو شه را رسید این حکایت بگوش   درونش زد از آتش قهر جوش
یکی نامه از کلک عنبر سرشت   بدارای ملک خراسان نوشت
که ای خان بن خان خاقان نژاد   مطیع تو کیخسرو و کیقباد
تویی مسند آرای توران زمین   ترا ملک توران زمین در نگین
خدایی که آغاز هستی نهاد   اساس بلندی و پستی نهاد
بساط زمین و بسیط سپهر   برافراخت از مشعل ماه و مهر
زمین را بر آراست از آدمی   ودیعت در و جوهر آدمی
ز نیک و بد کرد ممتاز شان   بتاج کرامت سرافراز شان
وز ایشان برین طارم کبریا   رسانید از شرف پایهٔ انبیا
شد از انبیا شمع دین نور یاب   همه ذره اند انبیا آفتاب
محمد که فخر بنی آدم است   طفیل وجودش هر چه در عالم است

رسول او بخوانیتی بود اوست / وجود همه رشته بسود اوست
ازو شد سر نوبت بلند / ازو مسند سروری ارجمند

نبی و ولی ماه تا کاسته / دو سرو ند از یک چمن خاسته
منم غنچه باغ آل رسول / چراغ شبستان زوج بتول

بمن سیر شد مسند سروری / منم وارث ملک اسکندری
بشاهی چو من کس سزاوار نیست / چو من کس سزاوار این کار نیست

خدائی که کرد آشکار و نهفت / اطیعوا الرسول اولی الامر گفت
بجز آل احمد اولوالامر کیست / سهی گفتش از عمرو از زید چیست

جگر گوشه شاه مردان منم / شه شیر دل مرد میدان منم
منم این زمان افسر سروران / سر تاجداران و تاج سران

ز سودای شاهی تهی کن دماغ / سیفروزد از روز روشن چراغ
بود ماه تابان فروز دلفروز / که در پرده شب بود نور روز

چو خورشید تابان علم بر کشید / بحرف کواکب قلم در کشید
بفرق جهان سایه گستر همای / کسی چون کند سایه چند جای

گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج / کنون سوی ما باید آورد باج
تو خان جهان [illegible] / تو مور ضعیف و سلیمان منم

مکن سروری سکت پیشه کن / وگر میکنی از سر اندیشه کن
ز سودای افسر ندامت بری / گر افسر نهی سر سلامت بری

زمان تو شد نوبت من رسید / وگر ماهتابی و بالت رسید
بهر چند شاهی نشیند تخت / جهان را بگیرد به نیروی بخت

درین نیلگون گنبد دلفروز / بود نوبت هر کسی پنج روز
نبودی اگر سلطنت را زوال / جز آدم ندیدی کسی ملک و مال

قدم ساز از سر بپابوس ما / مشو ایمن از نعره کوس ما
تو پروانه و من شمع جمع / ز پروانه به نامدن سوی شمع

خراسان بود رشک خلد برین / بود اتفاق خلائق بر این
نخواهم که ملک چنین بر کمال / ز بیتهای من رو نهد در زوال

ندارم طمع از تو مال و خراج / نباشد بسیم و زرم احتیاج
بس است اینکه دینت شود دین ما / نه پیچی سر از کیش و آیین ما

کن از نام من خطبه را ارجمند / وزو پایه منبرت کن بلند
درم را بزن سکه بر نام ما / که گردی سرافراز تر نام ما

گر از تاج مهرم شوی بهره مند / سرت را رسانم بچرخ بلند
شنیدم که داری سر ترکتاز / بملکم کنی دست غارت دراز

بتاراج ملکم کمر بستکی / نمیترسی از من که این میکنی
درین شیوه ترک ادب کرده / عفا الله خطائی عجب کرده

کمندم نگر ترک این کار کن / ببین گنج و اندیشه بار کن
برون می نهی پا ز اندیشه پیش / بخود میزنی تیشه بر پای خویش

مزن باد در فرشش از غضب بهشت را / مکن پای سیب رخنه انگشت را
ز باغ چنین میوه بیرون مبر / مبادا شود باغبان را خبر

مبر گل بتاراج ازین بوستان / مده فیل را یاد هندوستان
ببین بوادمن ترک بیداد کن / ز بیدادی تیغ من یاد کن

ندیدی که شیروان شه شیر دل / که شد شیر ازو روز میدان خجل
سنیر الیشرو چنان بر ادهم از تیغ ما / که جان داده از من بجان شد ملا

سر سرکشان اتحمد کینه رای / که بود اخترش نخوت عرش سای
چنانکش زدم زآسمان بر زمین / که گفت آسمان صد هزار آفرین
هژبر ایران رستم نامدار / که خواندش فلک رستم روزگار
چو گرز گران مرا گم گرفت / چو زال فلک قامتش خم گرفت
چو با من دم از کینه زد نامراد / مرادم خداوند بخشنده داد
چو کوه ار چه الوند بود از شکوه / بفرقش زدم تیغ کین همچو کوه
تو نیز ار کشی سر ز فرمانبری / عجب گر ز شمشیر من جان بری
سپاهم که بود از زمان بیشمار / یکی صد شد امروز و صد شد هزار
کمندم که سرحلقهٔ کشورست / اگر یار بود این زمان از دویست
درین باغ نامد یکی از هزار / هنوز از نهال امیدم ببار
ز صلح این زمان شد خشم سپهر بلند / شود بعد ازین آفتابم بلند
دم از یاوری زن اگر تاب هست / که نمایمت زور بازوی دست
بود پیش من خصم روباه پیر / وگر شیر باشد منم شیرگیر
اگر دوستی دلنوازی کنیم / وگر دشمنی چاره سازی کنیم
گهی آشتی روز ناورد قهر / بود تیغ شلیبا بحیوان و زهر
مرا تیغ کین برق سرکش بود / پی صلح و جنگ آب و آتش بود
اگر باد صلحی لب راه بوی / وگر مرد جنگی ره جنگ پوی
چو آن نامه را کرد املا دبیر / مسجل شد از مهر اقلیم گیر
طلب کرد دانای سنجیده‌ای / خرد پیشه مرد جهاندیده‌ای
جهان آزموده بهر کار و بار / بسی دیده نیک و بد روزگار
بصحبت رباینده فرخنده‌ای / بگفتار شیرین ربایندهٔ
لب او پر از داستانهای نغز / دهان آمدش پسته گفتار مغز
مسیحا دمی در سخن پروری / لبش در حکایت بافسونگری
ز تاج رسالت سرافراختش / برسم رسولان بر افراختش
بیا ساقی آن جام آیینه ساز / که دارد سکندر باو صد نیاز
بمن ده که بینم درو هر چه هست / چو گیرم بدستش دهم دل ز دست
نظر در جمالش نگاهی کنم / تماشای صنع الهی کنم
چه حاجت مرا گر بود جام زر / سطرلاب اسکندری در نظر
گزارندهٔ نامهٔ راستان / چنین میکند نقل این داستان

باز آمدن قاصد از نزد یک خان و جواب نامه آوردن پیش صاحبقران و خشمناک شدن شاه از آن

که چون دید خان نامهٔ شهریار / برو راز پوشیده شد آشکار
نگون نامه تیغ درخشان چو برق / پر از آب و آتش ز پا تا بفرق
فرود آمد از مهر امن و امان / عجب حجت قاطع از آسمان
زبانی پر از حرف امید و بیم / بدفع مخالف عصای کلیم
نهالیکه بارش بود نوش و زهر / که پرورده دهقانش از لطف و قهر
تامل دران نامه بسیار کرد / سخنهای شه در دلش کار کرد
بپیچید بر خویشتن همچو مار / که آن نامه بود افعی زهردار
عنان تافت از راه صدق و صواب / نوشت از طریق عتابش جواب
که سهمت کسی را چه یارا بود / که از من خراجش تمنا بود
ببین در گل باغ من تیز تیز / که خارش سنانی بود در ستیز

بملکم سنه زین هوس پا دلیر — که ناید برون طعمه از کام شیر
مکن پنجه خاطر ز سودای خام — که کس نسر طایر نگیرد بدام
نه دریا مکن آرزو لعل ناب — مجو اخگر آتش از قعر آب
اگر در ره سروری سر نهم — ازان به که پیش کسی سر نهم
تو فهم فتد لم خو بنر هر رود بست — که پیش کسی پا بدم دست بست
بملک خدا داده خورسند باش — نه در بند چین و قندهار باش
بهر گوشه اسباب حشمت بسی ست — ولی اندکی قیمت هر کسی ست
دراز آب جیحون تمنا مکن — نهنگ ار نه عزم دریا مکن
بفکر خطا ماجرا میکنی — ندانی که عمر که خطا میکنی
چو شیران منم مرد روز نبرد — بمیدان مردان منم شیر مرد
فلک یار و دوران بکام من ست — همای ظفر صید دام من ست
ز روز نبردم مبر دل زجای — که بیخوا هم آن روز را از خدای
عقابی که هر سو کند چاره ساز — بود فارغ از پنجه شاهباز
چه غم در کفت تیغ الماس رنگ — که از موج دریا نترسد نهنگ
گرت نیزه هست اژدر در شمار — بچستی بود تیر من تیر مار
ازان مهره گردون کشادم دلم — فلک کعبتین مرادم دهد
چرا کس به دنام الوندرا — بیاد آورد کودک چیندرا
مشو باج خواه و برآنم میار — که بر هم زنم عشرت روزگار
چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز — خبردار شد شاه گردن فراز
نگونا سبل نشتر آبدار — که دل را کند ریش و جان را فگار
چو شمعی سراسر برافروخته — به پروانگی عالمی سوخته

ندر روی که شد صید چنگال باز — ازان صید شاهین نشد طعمه ساز
کس اندیشه وصل عنقا نکرد — در از سنگ خارا تمنا نکرد
به تیغ آنچه شد ملک را بی دریغ — گرفتن زمین کی توان جز بتیغ
جدا به بود دست آنکس ز بند — که همچون خود دست آورد در کمند
اگر چون خودی را کنم بندگی — بود مرگ به از چنان زندگی
بگیتی که دولت پراگنده است — خدارا به از تو بسی بنده است
مکن آرزو قسمت دیگران — وزین آرزو خویش را بگذران
مباد دل بهر غزالان چین — که آهوت را مشیر غرین
سر سروران خان خاقان منم — سزاوار ملک سلیمان منم
درین بیشه شیر جبلی بیشه ام — بهر آنکی شیر این بیشه ام
چو گیرم تبرزین فولاد را — در آرم ز پا کوه فرهاد را
پلنگ ار بود روز میدان دلیر — نترسد ز جولان او نره شیر
اگر تیغ رستم بود موشگاف — ازان روی تن را چه غم در مصاف
ز طوفان شود عالمی گر هلاک — بتخییل نهنگان دریا چه باک
چه باک از تفنگ و رزنا و دقهر — که بارش بود مهره های پاد زهر
مکن سر ز حرم از طمع مرد شناس — ز نشتر و آتش نامدارم قیاس
فریب جوانی مخور زینهار — حذر کن ز تدبیر پیران کار
سپاهی کشم سوی ملک عراق — که افتد تزلزل درین کهنه طاق
ازان نامه آمد چو دریا بجوش — صدف وار بود دش ولی لب خموش
ستیزنده ماری ز خشم و قهر — درون و برونش پر از تلخ زهر
بیا ساقی آن آب گلگون بیار — بیاد لب لعل میگون بیار

بمن ده که اندیشه ناکم بسی ز سودای لعلش ناکم بسی
بیا مطرب دلبر دل نواز که زلف تو بادا چو عمر دراز
ز پرده خمار وای گلرنگ را بده تاری از طره آن چنگ را

مجلس آراستن شاه عالمیان با سلاطین دوران و خواقین زمان و مشورت کردن در باب عزیمت خراسان

خدیو ظفر یار نصرت قرین چنین آورد در و میدان کین
که روزی شهنشاه عالم پناه برآراست بزمی در ایوان شاه
چو خورشید شاه ثریا نگین بگسترد دیهیم زر بر زمین
ز دیهیم چتر ثریا کند زمین بهشت و ده شد سپهر بلند
سلاطین دوران فرخندگی ستادند در پایه بندگی
نشستند شهزادگان بشمار چو فتح و ظفر بر یمین و یسار
زخانان شد آراسته انجمن ز دان انجمن طعنه بر چمن
وزیران دانا استاده بپای ستون وار در صحن دولتسرای
بتان صنوبر قد خوشخرام بخدمت چو سرو سهی در قیام
ندیمان شیرین سخن از ادب فروبسته ز آئین گفتار لب
گهر ریز شد شاه دریا نثار که ای شاهبازان دشمن شکار
از انجا که پیک اجل در رهست بسی رشته عمرها کوته است
از ان پیش کار اجل ترکتاز ستاند ز ما کشور عمر باز
بیایید تا ساز لشکر کنیم بلشکر جهان را مسخر کنیم
چو خورشید از تیغ کین بیدریغ بگیریم روی زمین را بتیغ
درین آرزو سعی چستی کنیم وزان بر اجل پیش دستی کنیم
بکوشش گرفتند شاهان خراج ز ما در بیاورد کس تخت و تاج
اگر سر فراز است و گر زیردست ز همت بجائی رسد هر که هست
شما هم بگمارید همت بران که گیریم عالم کران تا کران
بدشمن نبرد آزمائی کنیم بکوشیم و مرد آزمائی کنیم
نداریم اسباب حشمت بسی گر نیم ما غرض نام و ننگ است و بس
ازین باده گر پر شود جام ما برآید بمردانگی نام ما
بس است اینکه در عالم پایدار پس از ما بود نام ما یادگار
نمی باید اندیشه کرد از اجل که هرگز نمیرد کسی بی اجل
چه خوش گفت رستم ز روی شگفت که نتوان شب گور در خانه خفت
بشمشیر گیتی مسخر شود بد و نیک عالم میسر شود
از ان شد سرافراز عالم سپهر که دارد علم تیغ رخشان مهر
کسی را شود شاهد ملک یار که بوسد لب تیغ زهر آبدار
ز گل چیدن آنکس شود بهره مند که از بیم خارش نباشد گزند
کسی آورد گوهر آسان بچنگ که فارغ بود از نهیب نهنگ
اگر بود ... اسکندر سرفراز بآیینه در کار عالم نیاز
مرا تیغ‌های سپر روز جنگ نکوتر ز آیینه روم و زنگ
ز آیینه مردان ... کار مرا بس بود تیغ زهر آبدار
چه حاجت باندیشه داوری ز اختر شناسان مرا یاوری
مهم را ... و اساس بدست از سطرلاب ساعت شناس
بود در روز میدان ... به از شیشه ساعتم در نظر

کجا باشد جمشید و افراسیاب / کشم طوق در گردنش از رکاب
دو دست و کمر آنکه پیشم ببست / گشادم کمر بستنش سر دو دست
بگیتی پلنگ و نهنگ از شکوه / کمین گر گشایم بدریای و کوه
کشم از فلک مهر با سحر پر / صدف وار در پا کنم پر ز در
ز پیکان خونین کنم ز انقلاب / دل سنگ خارا پر از خون ناب
بود نیزه ام آن نهال ظفر / که باشد سر دشمنش همچو ثمر
چو جولان دهم رخش خورشید را / بمیدان برم رخش خورشید را
سنان گر بلال آید از آسمان / که نعل سمندش شود در زمان
مراجم بود ساقی بزم عباس / که دارد بکف جام گیتی نمای
بجستم که شد رخش کین بر لگام / کشیدم ز شیروانیان انتقام
بگیلان سمند ظفر تاختم / عدو را ز سر افسر انداختیم
سلاطین مازندران سر بسر / به بستند در جان سپاری کمر
چو تبریز را حلقه بر در زدم / سر آن عراق و عجم بر زدم
بشیراز آنگه عنان تاختم / در و هر چه میخواستم یافتم
نوازش کنان اهل بغداد را / ببستم در کین و بیداد را
بدولت در آن منزل انگشای / شدم سایه گستر چو فرخ همای
گرفتم بلشکر عراق و عرب / شدم باج خواه از دمشق و حلب
کنونم بود در دل از هر چه هست / که ملک خراسانم آید بدست
خراسان بهشتی ست عنبر سرشت / عفا الله کسی چون نخواهد بهشت
ز اوزبک بود ملک ایران خراب / بود آفت کشت باران سحاب
ازان پیشتر کان سحاب ستیز / در اطراف عالم شود ژاله ریز
چنانش دهم مالش از تیغ کین / که احسنت گوید سپهر برین
بکینش خدنگ ستم بگسیان / چو در روز میدان کشم در کمان
سنانم که دارد سر گیرودار / چو گیرم بدستش پی کارزار
ازانش نشانم بخاک نیاز / وزینش کنم در جهان سرفراز
نخواهم شود آفت کشورم / ببرم سرش تا نبرد سرم
از او خار اندیشه تا در دل است / گل چیدن از باغ دل مشکل است
بگیرد اگر دامنش خار ما / بزودی کند رخنه در کار ما
ز دشمن نشوی آندم آسوده دل / که او را دمد سبزه از زیر گل
اگر بخت و دولت شود یار ما / بکام دل ما شود کار ما
پس از چند گفتاری بدلهای جمع / در ایوان عشرت فروزیم شمع
چو روشن شود زان چراغ مراد / نشینم بتخت باغ مراد
چو شاه از حکایت فرو بست لب / سلاطین دوران ز راه ادب
نهادند بر خاک روی نیاز / که ای همچو خورشید در سرفراز
بدولت ز توراست ایران ز اختن / زما در رهت نقد جان باختن
که ما چاکرانیم و سلطان تویی / که ما عاشقانیم و جانان تویی
ازان عاشقان را بود جان بکار / که در راه جانان کنندش نثار
هراسان ز تاد و رد ستم نیم / که در رزم و مردی از او کم نیم
بماشیر چرخ ار برابر شود / پی گردنش چرخ چنبر شود
فروزان کنیم آتش کینه زود / ز بهرام چوبین برآریم دود
از آنجا که دولت ترا یاور است / کمین آرزو ملک اسکندر است
چنان بود اندیشه ملک تو / که ایران و توران شود ملک تو

ترا ملک ایران باندک زمان   مسخر شد از گردش آسمان
برآئی که توران مسلم شود   برآن دار همت که آنهم شود
پس آنگه شهنشاه فرخنده خوی   بآرایش لشکر آورد روی
فرستاد قاصد بهر کشوری   که شد جمع از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت   شتابان تر از آتش و باد رفت
که لشکرکشان بلاد عرب   بشویند از دیدها خواب شب
نه در دل سکون و نه در دیده خواب   نمایند در راه قزوین شتاب
بموصل رسولیکه آینده گرد   که از راه قزوین برآرند گرد
رسولی دگر شد بسوی مصر و شام   که لشکرکشان سپهر احتشام
بجنبش درآیند دریای نیل   برآرند آواز طبل رحیل
شتابنده شد بسر حد روم   که لشکرکشانی ز هر مرز و بوم
بآهنگ قزوین همه تند و تیز   بگردون رسانند گرد ستیز
فرستاد قاصد بشروان زمین   که آیند شیران بمیدان کین
رسیدند دریا روان خیل خیل   ز دنبال هم همچو غرنده سیل
بگیلان فرستاد و دریا کنار   رسولی شتابان چو ابر بهار
که آیند یکسر بفر و شکوه   نهنگان دریا پلنگان کوه
فرستاد کس سوی تبریز تیز   که کشورگشایان آئین ستیز
شوند از سر کینه راه آزمای   رسانند بر چرخ آواز پای
شد آن لاد تند ملکبگار مرد   رسیدند مردان آئین نبرد
هزبران کرمان و گردان زمین   بآهنگ جولان چو شیر عرین
سلاطین و خانان ملک عراق   رسیدند یکسر بصد طمطراق
سپاهی که جمع آمد از هر دیار   چنین خواست خاقان جم اقتدار
که نام آوران عرض لشکر کنند   ز خود و زره خود و زیور کنند
کشیدند صف صف سروران سپاه   ز گرد سپه آسمان شد سیاه
سنانها بدوش یلان پر شکوه   چو برق درخشان ز بالای کوه
علمها چو خوبان بالابلند   رسانند بر اوج گردون کمند
ز هر سو شترهای جنگی قطار   در و دشت از و غیرت کوهسار
قبا آهنان با کمرهای زر   شد آراسته کوهها از کمر
کنند دلیران بیداد کوش   چو ماران ضحاک بر گرد دوش
فلک سر علم را نشیمن شده   ز خاکستر آئینه روشن شده
سر طوق کین سپهر دو رنگ   شد از پیچش نیزه را تار چنگ
ز گلگون سپر سرکشان بهرو یاب   برو قبه چون در شفق آفتاب
کشیدند بهر سپهر احتشام   چو خنگ فلک ابلق تیز گام
پری صورتی لعبتی نازنین   بجولانگری همچو آهوی چین
بچین گر شود نعل او نقش سنگ   ز جستن برد سنگ تا روم و زنگ
اگر بگذرد آفتاب از شتاب   نیفتد برو پرتو آفتاب
چو بر پره آشتی دست راه آزمای   نبودیش حاجت به نیروی پای
بجز سایه از وی گرانی نداشت   که با او سر هم عنانی نداشت
چو باد ار بدریا شود رهگرای   نه تندی نگشتی ترش دست و پای
برفتن چو کوه قیامت شکوه   قیامت بود چون روان گشت کوه
برآید ببالای زین خدنگ   سر از کوه برکرده غران پلنگ
پی عرض لشکر سپه سروران   رسیدند پابوس صاحبقران

گشادم زبان را بصد احترام   که ای آفتاب سپهر احتشام
تو لی آن سرافراز فرخنده بخت   که چون آفتابت بود تاج و تخت
ز تو همت و جانفشانی زما   کرم از تو کشورستانی نما
همه بندگانیم و فرمان تراست   درین نامور حکم بر جان تراست
سپاهی برآراست خاقان اساس   که نتوان بعمر درازش قیاس
بفرخ ترین ساعتی زان دیار   بجنبید رایات نصرت شعار
دبیر فلک گشت ساعت شناس   سطرلابش انجم زرین اساس
بیا ساقی آن جام آیینه رنگ   که تجویدش خسرو روم و زنگ
بمن بخش از راه لطف و کرم   بر آیینه دل برد زنگ غم
مغنی دلم شد اسیر فراق   نوایی بزن در مقام عراق
برآواز کن گوش آفاق را   رهی راست نمای عشاق را

توجه فرمودن رایات خسرو نشان بجانب خراسان و خبر یافتن محمد شیبانی خان درآمد بحصار مرو و آخر بیرون آمدن و کشته شدن

یل صف شکن شیر مردم شکار   چنین شد سمند سعادت سوار
که چون ماه شکردی جهان از افق   کشاد از نیام افق تیغ برق
فلکها کشاد ابر شد در زمان   پر از ژاله رعد و برق آسمان
ز رعد خروشان بدرید گوش   خم روی شد آسمان از خروش
بریدا ز ستم تیغ سوزان برق   چنار ز بر دست را دست و فرق
صنوبر بکف ناوک کینه کوش   ز اندیشه داوری خود بپوشش
نمود آتش از لشکری هراس   چو خنگ آوران کرده آهن لباس
برآمد ز سرمی کبود آسمان   خمیده ز سر تا قدش چون کمان
زد ایمای مرد آتش انگیز کش   کفن پوش هر سو ز خاک سیاهش
ز قوس قزح برق شفاف بخت   چو آن پنبه کز قوس تیغ اف ریخت
کف انداز از برف شد بحباب   ز هر سو شترهای مست سحاب
سمندر در آتش وطن کرد ساز   ولی آتش از سوختن کرد باز
بفصلی چنین شاه کشورگشای   بعزم خراسان روان شد ز جای
شهان در رکابش ز یمین و یسار   شده از یمین و یسارش دیار
زمین تنگ از آن لشکر کینه رای   سر طوقها بر فلک کرد جای
برآمد ز نعل ستوران شرار   شد از آهن تیغ برق آشکار
ستوران هنگامه رو جلوه ساز   عروسان رعنا بجولان ناز
خروش ستوران و آواز زنگ   ز اقصای چین رفته تا روم و زنگ
ز والا سر نیزه شد استوار   نهال امیدش گل آورد بار
ز فولاد پوشان همه با شتاب   روان گرد آهن چو دریای آب
بعزم خراسان بصد طمطراق   برون راند لشکر بملک عراق
ز جوشن سواران پیلوکوش   فلک در تزلزل فلک در خروش
چو جرجان شدش جلوه گاه سپاه   رسیدند چابک سواران ز راه
خجسته فری زاستر آباد بود   که از یمنش آن کشور آباد بود
همای سعادت ز اوج قبول   ز خیل محبان آل رسول
مظفر ز چرخ برین نام او   همای ظفر سایه در دام او

قدم ساخت از سر پی بوس شاه   سر قدر سودش بخورشید و ماه
شد از نام فرخنده اش فال زد   که نقشم در فتح و اقبال زد
بطبل و علم سر فرازیش داد   ز خلق جهان بی نیازیش داد
می سلطنت ریخت در جام او   بر آمد بچرخ برین نام او
رسید از شرف تا بجایی سرش   که شد نسر طایر پر افسرش
چو در مشهد طوس در بارگاه   شد از خاک در سر بمهر و ماه
هوس کرد خاقان جم آستان   طواف در کعبه آسمان
شهید خراسان امام یقین   پناه جهان شاه دنیا و دین
فلک بر درش صبح و شام آمده   بقد دوتا در سلام آمده
ملک گرد آن روضه محترم   کبوتر صفت در طواف حرم
برابر شدش قول پیغمبرش   بهفتاد حج یک طواف درش
بود بیت معمور کز آسمان   فرود آمد و قبله شد در زمان
میسر شود از دعا مدعا   ز روی یقین قبله گاه دعا
از و کعبه محترم در حجاب   ز روی خجالت شده در نقاب
درون منورش چو خور عین نور   جبین باد الحق تجلی طور
مسیح ار نهد بر سر عرش پای   نیارد بره آسمان کرد جای
بهشت حریم درش جان سرشت   بگیسو درش رفته حور بهشت
چو طوفان کند ابر دریا ستم   ز پست و بلند جهانش چه غم
چرا کس نشیند درین کهنه کاخ   کند تنگ بر خود جهان فراخ
بود قلعه زندان شاهان و بس   بد انسان که زندان بلبل قفس
بجایی نشد باد صرصر درون   که نتواند آمد از آنجا برون
قفس نیست جز بلبلان را هوس   عقاب شکاری نشد در قفس
که خود را کند فرش آن آستان   هوس کرد از دور خورشیدیان
در و دشت جای پلنگست و شیر   نشد شیر از طعمه شهر سیر
ز شهرست نخجیر بی نام صید   بصحرا کند صید آهو و گور
ز صحرا شود کار ملک استوار   که گنجد درو لشکر بیشمار
ز شهرست لشکر کی کار تنگ   که در کوچه تنگست میدان جنگ
چو دشمن ز میدان بر آورد گرد   نداریم چاره بغیر از نبرد
فلک داد از نام آن مرد ننگ   که باشد گریزان ز میدان جنگ
چه داند کسی تا که تقدیر چیست   شما را درین کار تدبیر چیست
بهمت درین کار یاری کنید   بکوشید و فرمان گزاری کنید
چو فردا کشد تیغ کین آفتاب   بدولت در آریم پا در رکاب
ببینیم تا بخت همراه کیست   همای سعادت هواخواه کیست
یلان را همان شیوه در کار بود   بتدبیر خان فکرشان یار بود
بر آن یافت تدبیر ایشان قرار   که چون بیند فردا ره کارزار
بیا ساقی ای ماه ابرو کمند   قدت سرو و رخ آفتاب بلند
پر از باده کن کشتی چون هلال   که خورشید ازو رو نهد در زوال
از آن می که چشم و چراغ دلست   بمن ده که کار دلم مشکلست
امانم ده از ظلمت رنج و بیم   چراغی براهم رسان چون کلیم

صفت آراستن صاحبقران با محمد شیبانی خان

چو سلطان انجم بفر و شکوه   کشید از غضب تیغ بر فرق کوه

دم نای برداز سر چرخ هوش
ز صور قیامت برآمد خروش

و کشته شدن او

بنخیل و حشم خان خانان شکوه
صف آرای شد همچو البرز کوه

گذشت از فلک گرد میدان کین
زمین شد سر افراز چرخ برین

غبار آنچنان در هوا شد حجاب
که ره بست بر دعوت مستجاب

سواران علم تیغها بر کران
یکی برق در کف یکی زیر ران

ز بس سپر شیرزه شیران مست
هلالی بسر آفتابی بدست

ز رمح ستوران بسی جا شتاب
در افتاده تاج از سر آفتاب

علم پرده بر چرخ والا کشید
چو وقت سنان نیزه بالا کشید

ز پرچم همه طره و لنوا ز
چو نخل صنوبر همه سرفراز

سپهر علم دیو بر طاق عرش
پذیرفت خلخال از ساق عرش

خبردار شد شاه فیروز جنگ
که آمد ز کوه آن دلاور پلنگ

برون آمد از بیشه آن شیرزه شیر
نهنگی ز دریا برآمد دلیر

بسر بر بزد از سپهر تاورد کین
پر از شهپر جبرئیل امین

همای ظفر صید فرخنده فال
ز تیر پران و ترکش برآراست بال

چو کوهی ببالای یکران نشست
چه کوهی که بر برق رخشان نشست

بنظاره شاه گردن فراز
سراسر همه دیده شد طبل باز

یلان جوشن و خود در تن آراستند
نهال گل و غنچه آراستند

جرسهای روئین زبان در خروش
دلیران روئین تن خود بپوش

برآراست از پیکر تاج زر
چو مرغ شکاری برآراست پر

نمود از علم دیگری بهره مند
ز برج شرف آفتاب بلند

نمود آن دگر یک بعد کر و فر
کمان قزح را بهمای ظفر

دو شکر نگو بیم دو غرنده میغ
رسیدند با نیزه و تیر و تیغ

ز صفهای لشکر برآمد خروش
دو دریای قلزم در آمد بجوش

ز نعل ستوران آهو شکار
شد آیینه مهر و مه پر غبار

علمهای والا حجاب سپهر
فرو هشته بر تیغ رخسار مهر

برآراسته زان سپاه سره
یکی میمنه دیگری میسره

تولی ساخته خیل ایران پناه
ز شهزادگان قبله گاه سپاه

ز خانان گردن کش سرفراز
یمین سپه داد ترتیب و ساز

بسیار سپاهش چنانکه روی
ز خیل سلاطین دوران قوی

ز سوی دگر خان توران گروه
یمین سپه ساخت البرز کوه

ز افغان نژادان چنانکه سوار
بسیار سپه آمدش استوار

ز آهن قبایان آهن کلاه
چو سد سکندر شدش قبله گاه

ز خیل سلاطین رستم مصاف
هزاران صف آراسته چو کوه قاف

کشیدند ترکان خنجر گزار
صف از هر دو سو همچو مژگان یار

ز درگاه خاقان کشور گشای
روان شد یکی کوه آهن ز جای

پلنگان آن کوه آهو سوار
چو غرنده شیران بعزم شکار

سپهر لخت از آن کوه زرین کمر
اتاقه چو کبک دری جلوه گر

ستوران ز نعل آتش افروخته
وزان پشت گاو زمین سوخته

نهنگ کمند اژدهای کمان
قرار زمین برده هوش از زمان

دلیران کمان و خدنگ از نبرد
کشیدند و کشاند آنگه نبرد

تفنگ همچو مار دو سر فتنه زای
چه ماری که از مهره شد جان ربای

بلبها نفس قیامت صفیر — چو قندیل زرین لبالب ز تیر
علم در صف کین علامت شده — دم نای صور قیامت شده

خدنگ پیاپی روان در ستیز — پی جان جان رفته از نیش تیز
ز پیکان پی نیزه چون نیشکر — ز منقار طوطی شده سبزه ور

هوا شد ز دود تفنگ پر ز میغ — در و برق سوزان درخشنده تیغ
دران دودناک ابر دریا ستیز — تفنگ مهرها هر طرف ژاله ریز

زره حلقه چون نخ لف جانان شده — بلای دل و آفت جان شده
گذشتی چنان از سپر تیر کین — که آهو اسیران ز چرخ برین

کمند بلا مایهٔ ابتلا — هزبران اسیر کمند بلا
سر نیزه زیور ز والا گرفت — ز خار سنان شعله بالا گرفت

ز خون قبه های سپر هر کنار — چو آئینه از عکس رخسار یار
گران گرز رویین تن سخت سر — ز دلهای سنگین دلان سخت تر

ز خون سیه چشم طوقها لاله رنگ — زده آب و جاروب میدان جنگ
سنانهای کین جمله پرخون شده — چو مژگان عشاق گلگون شده

تن از تیر و پیکان که چون نار بود — نهال و گل و غنچه و خار بود
ز جوشن گذر کرده رخشنده تیغ — بد انسان که برق درخشان ز میغ

ز برق تفنگ سر علمهای کین — چمنهای کین پر ز گل آتشین
ز خون تیغ کین لاله گون آمده — چه تیغی که زو بوی خون آمده

ز والا سر نیزه گلرنگ بود — نهال بلا را گل جنگ بود
فتادند در هم دو صد خیل شیر — بجان باختن همچو شیران دلیر

هزبر زمان شاه حیدر کمین — برانگیخت دلدل باهنگ کین
در آهن نهان شاه گردون سریر — چو در زیر ابر آفتاب منیر

ز بر سپر شهریار هزبر — چو بر فرق احمد پی سایه ابر
ز پیکان تیر اندران رستخیز — کمانش چو قوس قزح لاله ریز

گشادی ز پیکان گره از زره — ولی برگ جان زد ز زان گره
اجل از شمشیر او برگ بود — بدن را شکافی دران مرگ بود

بیک شعله تیغ سر آبدار — برآورده دود از یمین و یسار
یمین صف خصم ازان سیل تیز — فتادند چون خار و خس در گریز

ز گرد یکه بر شد ز میدان جنگ — زمین را شتاب آسمان را درنگ
زمین شد غبار و فلک زان بتاب — چو کشتی ز بار گران غرق آب

فلک گشت زان جا سیل خون ورز بود — چو نیلوفر از روی دریا نمود
چو خان دید کان شیر مردم شکار — بیک حمله شد آفت روزگار

بجولان در آمد چو شیران مست — سر و شاخ گاو زمین را شکست
سپاهی باو غرق جوشن همه — ز گرمی چو آتش در آهن همه

چو عقد ثریا بهم متصل — باهنگ جولان یکی کرده دل
رسیدند جنگ آوران یکسره — شد از هر طرف نقطه ها دایره

ز دندان هزبران آهن کلاه — بیکبار در قلبگاه سپاه
با مداد صاحبقران زمان — گشادند هر سو کمند و کمان

چو تیهو خرامد سوی شاهباز — نه بیند دگر آشیانش بناز
چو خرگوش پیش پنجه در باعقاب — نه بیند دگر روز خود را بخواب

غزالیکه در بیشه آید دلیر — عجب گر برد جان ز میدان شیر
اگر روبه تن فتنهٔ عالم است — کیش تاب سرپنجهٔ رستم است

اگر برق خشان سر آرد کمند ‌‌ نیفتد سر شیر چرخش به بند
اگر خیل ماهی درآید بجنگ ‌‌ نه بیند خلاصی ز کام نهنگ

ستادند ایرانیان چون درخت ‌‌ چو کوه گران پا فشردند سخت
فتادند در هم چو شیران مست ‌‌ نه این را هزیمت نه آن را شکست

ز آب سنان آتش افروختند ‌‌ جهانی کرو عالمی سوختند
بگرز و بشمشیر و بند دست ‌‌ عنانها گسسته کمرها شکست

سنانها علم کرده تیغ ستم ‌‌ بدانسان که بر فرق آتش علم
ز بس تیغ کین خورده بر یکدگر ‌‌ شده هر یکی ذوالفقار دو سر

بجنبش درآمد زمین چون سپهر ‌‌ نهان شد زگرد یلان قرص مهر
ز چشم زره خون چکیدن گرفت ‌‌ بروی زمین خون دویدن گرفت

چو شد دیدگان خیل آهن مصاف ‌‌ صفی بر کشیدند چون کوه قاف
سر انگیخت رخش و برآورد تیغ ‌‌ ز جا برد آن کوه را بی دریغ

کشد گر اگر بر فلک تیغ تیز ‌‌ ز تاب سنجه شود ریز ریز
چو پهلو زند ذره با آفتاب ‌‌ کجا چشمه و موج دریای آب

پلنگ اربود روز میدان دلیر ‌‌ کجا آورد تاب بازوی شیر
ازان سو بگرد و ازین سو بهشت ‌‌ شکسته نخست و فگندند گشت

یلان از تبر زین فتاده نگون ‌‌ چو از تیشه کوه بکن بی ستون
یکی کرده خم دست و بر کنده سر ‌‌ بچوگان کین برده گوی ظفر

ببالای سر برده آن یک سپر ‌‌ چو گردنش زده بر سر دیگرے
فتاد افسر از فرق هر سرفراز ‌‌ نگونسار شد چون جرس طبل باز

فرو مانده اسپان ز جولان همه ‌‌ چو اسپان شطرنج بی جان همه
نه زره و کشاکش کمان دار کس ‌‌ چو قوس قزح صورتی مانده بس

سپه سر علم کرده رد در وبال ‌‌ چو نعل ستوران شده پایمال
ز پیکان کین ناوک جان شکار ‌‌ جدا گشته چون غنچه از روی خار

سپرها فتاد از تفنگ لخت لخت ‌‌ بدانسان که از ناله برگ درخت
رکاب سواران بخون لاله گون ‌‌ فرو رفته پاشان بگرداب خون

ز بس تیر دیده پهلوی هر کسی ‌‌ ز ترکش تهی کرده پهلو بسے
ز اسپان در افتاده مردان جنگ ‌‌ یکی از سنان دیگری از خدنگ

ز هر سو سواران گردن کشان ‌‌ نگونسار چون کاکل مهوشان
بحیرت در افتاده گردان بخاک ‌‌ جگر لخت لخت و بدن چاک چاک

فتاده کلاه از سر سروران ‌‌ برون رفته بر از دماغ سران
کسی را در آن عرصه داوری ‌‌ نمی کرد فتح و ظفر یاوری

ولی عاقبت چرخ آیین ستیز ‌‌ درآورد در خیل و سختی گریز
ز بالای زین خان خاقان نژاد ‌‌ در افتاد و شد تاج و تختش بباد

فتاد از سر شیر خود و خوناب ریخت ‌‌ صراحی شکست و می ناب ریخت
یکی از دلیران رستم پناه ‌‌ سرش را رسانید نزدیک شاه

سری کز سر فتنه داشت بر عرش جای ‌‌ بیک گردش چرخ شد فرش پای
سپه را ز بخشش دو دم افسری ‌‌ نهد بر سر دستش سری دیگری

بیا ساقی آن ساغر بهمنی ‌‌ که شد در تن او کمر دافگنی
بمن ده که گردم ازان سرفراز ‌‌ ز فرق تهمتن کنم فرق باز

مغنی کجائی نواسے بزن ‌‌ زنابی خمان را صلائی بزن
ببانگ نغمه زن راه هشیار و مست ‌‌ بیک زخمه خیل غم را شکست

خدیو جهانگیر فرخنده فر
بجولان چنین راند رخش ظفر
که جمشید رایی سکندر جناب
ز فتح خراسان چو شد کامیاب
فرستاد لشکر شه جمکین
بتسخیر ملک سمرقند توران زمین

فرستادن صاحب قران انجم ثانی را بطرف توران و گرفتن او حصار قرشی با لشکر نصرت نشان

مسخر شد آن کشور بی ستیغ
نبود احتیاجش بیازو و تیغ
روان ساخت خیلی بسوی حصار
که از خیل دشمن بر آرد دمار
گروهی رقم زد بداور زمین
که آن ذات آن ملک را در نگین
چو خورشید از تیغ عالم فروز
مسخر شدش کشور نیم روز
شهریران سپستم دل سیستان
شد از نقش سر اسر سنگ استان
چو شد ملک ملک و ملک ایران تمام
در افتاد آن طرفه صیدش بدام
بمردان بردش باز دل قرار و ثبات
هوای تماشای تخت هرات
چو شهری که شد رشک خلد برین
بود متفق حور و غلمان برین
سوادش چو صحرای چین مشکبار
بود مردم دیده روزگار
ز رشحه ز بنای او جهانی خراب
شده بیت معمور از وی حجاب
بر آمد به پشت یکی دیده باد
سپهر کیوان به پشت دلیر ایستاد
بفرق سرش چتر خاطر پسند
چو خورشید در زیر چرخ بلند
سلاطین سلاطین روی زمین
چو نصرت روان از یسار و یمین
علم‌ها چو خوبان خرامان همه
ببالا بلای دل و جان همه
ز نعل ستوران همی اشتاب
زمین پر ز برق آسمان پر سحاب
بر افروخت بختش چراغ هرات
نشیمن شدش تخت باغ فرات
چو باغی که شد رشک باغ ارم
گل آتشین چراغ ارم
سهی سرو او قامت افراخته
قیامت ز روی زمین خاسته
چنارش قد افراخته از زمین
زده خیمه بر طاق عرشش برین
نهال گلستان همه چو خوبان شنگ
بسیمینه ناخنان کرده رنگ
فروزان گل نار چون روی یار
شده مشعل ایمن درخت انار
چنارست و سرو از نسیم چمن
یکی پای کوب و یکی دست زن
بهم سوسن و غنچه متصل
زبان در دهان از پی کام دل
روان آب خضرش بگرد چمن
چمن چشم و آبش روان در بدن
درو منظری دلکش و دلپذیر
ز آب و خاکش گلاب و عبیر
ز رفعت بر ایوان قصرش کمند
نیارد فلک زان قصب بلند
چو قوس قزح طاق او در سپهر
شده شیشه تابان از انها شفق بر
شهی بر در و بزمش تا بدان می‌نمود
که حیران در و چشم ایام بود
بود عکس از شمسه‌اش آفتاب
مه از گوشه طاق او در حجاب
زمین قدومش خراسان زمین
شد از خرمی رشک خلد برین
خطیب از ثنایش نثاری گرفت
ز آسایش در هم اعتباری گرفت
بیاراست آن کشور از عدل و داد
شد از داد و عدل کسری زیاد
در ایام او ظلم نایاب شد
چو چشم بتان فتنه در خواب شد
ز عدلش همه بی‌نیاز از شبان
بود گرگ در گله‌اش پاسبان
چنان امن از فتنه شد کوه و دشت
که بر سر سبزه لاله زرینه طشت
ز بس کرده منع شراب از عتاب
شقایق خورد خون بجای شراب

شه خواهد تماشای نرگس بسی / که چون مست باشد بود ترکسی
چنان لاله شد از نسیم [illegible] / که هر سنگ از و ساغری پر شراب
فلک کرد مینای خود سرنگون / که گشت از شفق دامنش لاله گون
چو گشت از خراسان زمین کامیاب / هوای عراقش ز دل برد تاب
در آورد پا در رکاب ستور / به پایش فتاد از شرف طوق نور
علمهای آتش به چرخ برین / بسان شفق بر فلک کرد جای
عراقش چو شد جلوه گاه سپاه / بر آراست بر اصفهان بارگاه
فرستاده از خراسان رسید / شتابان تر از باد نیسان رسید
قدم سوی نواب شه زد نخست / زکان سوی گنج گهر راه جست
که توران زمین باز شد فتنه خیز / گذشت از ثریا غبار ستیز
رسیدند خانان توران زمین / به آهنگ میدان چو شیر عرین
از آن خیل شیر افگنان دلیر / ترقند شد بیشه پر ز شیر
از آن قصه خاقان جم اقتدار / برآشفت چون زلف مشکین یار
امیرزادگان نجم ثانی که بود / سراپرده اش آسمان کبود
گشاد از سر شست شاهش سپند را / بدو داد ملک سمرقند را
بدو داد خلعت ز اندازه بیش / جدا کرد [illegible]
به آهنگ جولان هنر پروران / بجنبید از جا چو ببر بیان
ز رخشان آن نجم ثانی شکوه / درافتاد جنبش به صحرا و کوه
در آن راه کرد از غبار سپاه / سپاهی که شد [illegible] سیاه
که دیدند شان آب چون [illegible] / نهنگان گذشتند از روی آب
بجنبید عالم از آن سیل کین / به زلزل درآمد بایران زمین
چو صحرای قرشی شد از جلوه گاه / برآمد به گردون غبار سپاه
همه اهل قرشی ز بخت نگون / نهادند پا از حد خود برون
کشیدند گردون ز فرمان [illegible] / ستادند [illegible]
ببستند دروازه قلعه سخت / وز آن شد شب تیره شان روز بخت
کشید بالا [illegible] بر زبان / ببستند درهای هفت آسمان
کمند پلش آفتاب بلند / سپهر برینش بود در کمند
زمین دیده از خندقش کاه کاه / نماند دوره جای ماهی و گاو
خبر یافت سالار ایران سپاه / که گردید آن قلعه اش سد راه
[illegible] سپه از هر طرف / کشیدند بر گرد آن قلعه صف
دم صبح کین شاه گردون حشم / ببالای آن قلعه زد علم
بجنبید از جا شه با اساس / [illegible]
چو زلف بتان سر کشی فتنه جو / بتسخیر آن قلعه آورد روی
دل [illegible] / فلک [illegible]
اناقه ز فرق یلان بهره مند / چو قوس قزح بر سپهر بلند
[illegible] / ز تاثیر فلک [illegible]
پر از ناوک فتنه برج حصار / چو پر اسپ دیده مژگان یار
کمند یلان بر سپهر دو رنگ / [illegible]
تفنگ چو برق آتش افروختی / چو برقی که باران از او سوختی
یکی بر ده بر خاک ریزش [illegible] / چو شیر فلک بر سپر [illegible]
یکی از تبرزین خارا شکوه / چو فرهاد از تیشه میکند کوه
همه خاک ریزش بخون لاله گون / چو دامان چرخ از شفق [illegible]

سپهبدان بخندق دوان از ستیز   نهنگان دریای کین تند و تیز
پر از شهر شد خندق و شهر بند   رسید از زمین تا بچرخ بلند
تفنگهای کین گرم و سرکش همه   ازان برجها موج آتش همه
بیکلحظه گردان فولاد چنگ   گرفتند آن قلعه را بیدرنگ
وز اطراف لشکر در آمد بشهر   سپاهی پر ز کینه دلی پر ز قهر
جهانگیر بهرام خشم از غضب   بتاراج آن شهر فرسود لب
ز هر گوشه ترکان غارت پرست   بتاراج و غارت گشادند دست
ز جولان درین عالمی پر هوس   بود قصد تاراج ترکان و بس
ز دوزخ بتر ترک را آن بهشت   که دوران درو تخم غارت بکشت
گرفتند غارتگران کینه کوش   چه پوشش همه بود یا بار دوش
یکی کرد کجکول را طبل باز   ز غربال آن یک زره کرد ساز
یکی کرد انبان درو بیزه گر   چو قربانش آویخت از کمر
یکی را کف از دانهٔ پنبه پر   که هست از صدف این گرانمایه در
سبدها سر سرلبان سپر   گرفتند و آویختند از کمر
علم شان صدف را خریدار بود   که روزی درو در شهوار بود
کسی را نماند از درم کیسه پر   صدفهای مردم تهی شد ز در
بتیغ سیاست نه پیر و جوان   بکشتند چندانکه کشتن توان
ز شمشیر کین آتش افروختند   گل و خار آن باغ را سوختند
نهنگ افکند قصد دریا روان   نماند بد از نیک و پیر از جوان
حصارش فتاده ز پا سر بسر   چو پیچ فلک گشته زیر و زبر
نهان کنگرش از تباهی همه   شده اره پشت ماهی همه
رسیده ز دود سپهرش گزند   بنایش شده پست و خندق بلند
منارش نگون گشته مانند چاه   رسیده سر او ز ماهی بماه
نمانده نشانی درو ز آدمی   تهی گشته چون عالم از مردمی
چو از خون خصم آن زمین رنگ کرد   بسوی سمرقند آهنگ کرد
چو افراشت در عید آن بارگاه   جهان تیره گشت از غبار سپاه
بهم جمع خانان چین و ختا   نهادند در وادی کینه پای
رسیدند چون اژدها و نهنگ   ز لشکر فضای زمین گشته تنگ
بیا ساقی آن می که کام دل است   که کار من از دست دل مشکل است
بده و ز غم دهر کن فارغم   بیک جرعه کن مست لا یعقلم
قدح نوش و از محنت آزاد باش   اگر میتوانی دمی شاد باش
سر بی وفائی است ایام را   منه تا توانی ز کف جام را

لشکر آراستن خانان توران زمین و آمدن بر سر سپاه نجم ثانی و شکست دادن او را و آمدن شاه عالمیان بخراسان

چو از کوه سر زد بلند آفتاب   سر فتنه جویان در آمد ز خواب
نمودار و خیل قیامت شکوه   دو سد سکندر دو البرز کوه
دم نایها شور زمین و زمان   بباد فنا رفت ازان آسمان
علمها چو خور زینت این کهنه طاق   شد از سایهٔ سهم علم در محاق
الفک چرخ را جامه در نیل زد   سنان چشم خورشید را میل زد
در آمد بگرد مهوشان زمان   زمین چین کرده ره در کمان

ز سم ستوران گردون شکوه / بجنبید دشت و بلرزید کوه
یکی را بکف تیغ آئینه رنگ / برون برد از آئینه جنگ زنگ
بدست آن یکی آورده گرز درشت / چه دستی که بودش نمایان درشت
کشادند تیر و کشیدند تیغ / علم گشت برق و ببارید میغ
گرفتند گردان تفکها بچنگ / شد از هر طرف گرم بازار جنگ
ز پر عقاب آسمان در حجاب / هوا از خدنگ آشیان عقاب
یلان را دران عرصه دار و گیر / چو قربان تهی گشته ترکش ز تیر
ز الماس پیکان خارا گذر / تفک مهره یا سفته شد سر بسر
خدنگ شکاری همه لاله گون / چه مرغان بسمل نشسته بخون
شرار تفکهای کین سینه سوز / زمین چون فلک گشته انجم فروز
ز دست زمین قرص خور گرزناک / به پنجه همه ریخت برفرق خاک
سنان تیز کرد آتش رستخیز / بعالم فکنده آتش از خوی تیز
اجل را ز نخل سنان برگ بود / چه نخلی که بارش همین مرگ بود
تفک آمده خود و جوشن شده / نهان همچو آتش در آهن شده
جرسهای روئین فتاده بخاک / چو یار صنوبر شده چاک چاک
علمها چو خوبان بالای شنگ / پلنگان ز خون ناخنان کرده رنگ
فتاده همه سر علم بر زمین / زمینش چو نعل فرس در نگین
ز گرد ستوران سیلاب خون / زمین پا ز مضیق فلک شد برون
زره بحر خون از قدم تا بفرق / نهنگان دران بحر خون گشته غرق
جدا حلقهای کمند از طناب / شده پایمال ستم چون رکاب
کمر با گسست و تن افتاد سخت / فتاد از کمر کوهها لخت لخت
فتاد آنقدر خون دل در مغاک / که در روز محشر دمد گل ز خاک
پر از جان و تن سر بسر عرش و فرش / ز خون برزده دامنش ساق عرش
ز تورانیان قیامت ستیز / فتادند ایرانیان در گریز
علمها که بود از شرف عرش سای / چو نعلین شد چوب وی فرش سای
چو سرخیل ایران ظفر یافتند / بسوی خراسان عنان تافتند
خراسان دگرباره آمد بجوش / ز جوشن هژبران فولاد پوش
چو دانست خاقان دارا پناه / که آمد بسوی خراسان سپاه
برآراست سرخیل آئین حشم / سپاهی بآئین جمشید و جم
رسانید تیمارگر همچو باد / بصورت پری ابلق دیوزاد
سر از تاج و دولت برآراسته / ز پر هما افسر آراسته
سمندش بجولانگری تیز شد / بسوی خراسان سبک خیز شد
دران راه گشت از سپاه غبار / ره کهکشان بر سپهر آشکار
ز گردار کس دست بردی فراز / که آن شیر آمد بسوی بیشه باز
چو شیران همه بیشه پرداختند / بآهنگ توران فرس تاختند
شد از مقدم شاه فرخ سرشت / خراسان زمین رشک باغ بهشت
از و یافت ملک خراسان نظام / درآمد بزیر نگینش تمام
بهر جا که خاری نمود از ستیز / روان سوختش ز آتش تیغ تیز
ز برق تفکهای آتش فروز / چه خاشاک و خس گشته بدخواه سوز
بتیغ جهانگیر و فرماندهی / چو کرد از مخالف خراسان تهی
چنان خواست از ابر دریا ستیز / که بر اهل توران شود قطره ریز
بعزم سمرقند و چین و ختا / برانگیخت رخش سعادت ز جا

خبر چون باطراف توران رسید / که لشکر باهنگ میدان رسید
نشستند خانان توران زمین / بهم جمع در منزل بهترین
ز دریای لب گوهر انگیختند / جواهر در آن انجمن ریختند
که سر زد ز کوه آفتاب بلند / که روی زمین آورد در کمند
زند بر سر شیر اگر گرز کین / رود همچو گاو زمین در زمین
اگر کوه خارا شویم از شکوه / زند تیغ بیداد بر فرق کوه
بود فتح و نصرت هوادار او / نداریم ما تاب پیکار او
چنان به که بر صلح رای آوریم / طریق اطاعت بجای آوریم
پس آنگه خردمند دانادلی / جهاندیده حلال هر مشکلی
سر از تاج پیغامش افراختند / بپابوس شاهنش روان ساختند
که ما ذره ایم و توئی آفتاب / چه باک ار کنیم از تو نور اکتساب
تو ابر عطائی و ما خشک لب / ز ما قطره جستن نباشد عجب
کرم کن بما ملک توران زمین / که هستیم از بندگان کمین
ازین فتحت کشور ترا چه غم / که دریا نگردد بیک قطره کم
خدیو جم آیین خاقان نشان / نپیچید سر از تمنای شان
عنان عزیمت ز توران بتافت / بملک عراق از خراسان شتافت
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماندست از دور جم یادگار
قدح نوش و ز جام جم یاد کن / ز بیداد چرخ کهن یاد کن
مغنی کجائی که دادم دهی / ز داور تو حرفی بیادم دهی
که دهر مخالف ستم ساز کرد / دگر باره ناسازی آغاز کرد

صفت خزان و انتقال فرمودن صاحبقران از دار الغرور بجهان نزهتگاه جاودان علیه التحیة والرضوان

خزان چون درآمد بتاراج باغ / ز باد خزان مرد گل را چراغ
بنفشه قد خویش در هم کشید / ز سر معجر نیل ماتم کشید
ز گلهای ناری که سر زد نگون / چمن سر بسر گشت گرداب خون
شکوفه فتاد از نهال مراد / شدش خرمن زندگانی بباد
بطرف چمن غنچه آزرده شد / ز باد خزان رفت و در پرده شد
ز اشک دمادم که نرگس گشاد / برون رفتش از دیده تر سواد
خزان بسکه بر لاله بیداد کرد / فگند از سرش افسر و داد کرد
ز برگ چنار آب جو در حجاب / طپانچه زنان آب بر روی آب
ز میوه تهی مانده اطراف شاخ / چه نخلی که گشتا ز ظلم نقش کاخ
صنوبر پریشان از آن چاک دل / بکف سوزن و رشته اش مستقل
بخواب عدم چشم بادام تر / ز باغ جهان کرده قطع نظر
شقایق ز داغ ستم در گداز / عماری بعزم سفر کرده ساز
درافتاد نیلوفری روی آب / شده همچو دریای نیل از حباب
بفصل چنین شاه اقلیم بخش / باهنگ جولان برون راند رخش
بهوهای شکارش ز دل برده توش / برآورد از وحش صحرا خروش
بدولت چو باز آمد از صیدگاه / شدش کوه صولان مقر سپاه
از آنجا درآمد بسبز و سراب / ظفر پیش رو دولتش در رکاب
بسر برد چندی بساقی و جام / گرفت از می و شاهد و نغمه کام

برافروخته شمس چهره نازنین ز تب یاسمین شد گل آتشین
ز تبخاله شد لعل نالش بتاب شدش شبنم از برگ گل کامیاب
ز تاب عرق چهره اش ناتوان چو گلهای رعنا در آب روان
شد از لاغری همچو موی کمر نیاورد تاب کمربند زر
نهاده گرانی بسر افسرش برون رفت سودای ملک از سرش
برفت دستش از ناتوانی ز دست نگین سلیمان فتادش ز دست
تهی کرد فرقش ز پر همای که مرغ اجل شد بسر سایه سای
شدش پای شوکت ز قوت تهی فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشانه چو شمس ز زنگارش هوس که مرغ حیاتش بپرید از قفس
شدش زعفران چهره ارغوان چو چشم بتان ساختنش ناتوان
گرفتش دل از کار این کهنه فرش بپرید از قفس مرغ روحش بعرش
شد از محنت آباد عالم بدر دلش آرزومند ملک دگر
ز ویرانه عالمش بود رنج نهان گشت در خاک مانند گنج
گل از درد و غم پیرهن چاک زد سر خویشتن لاله بر خاک زد
ز غم دیده برکند نرگس بباغ که رفت از جهان نور چشم و چراغ
بنفشه ز بس خاکسار هلاک دوتا گشته همچو پدش زیر خاک
ز قوس قزح چرخ بیداد کوش بگردن کمر کرد و شد نیل پوش
بناخن خراشید رو خاتمش نشسته بخون از پی ماتمش
طریق وفا را بتش ساز کرد پی ماتمش موی سر باز کرد
سرای جهان کونه ماتم سراست فلک را چنین جامه نیلی چراست
کمانهای رستم که در عالم است رخ چرخ نیلی چو از ماتم است
سلیمان وفائی ز دوران ندید که بنیاد وفا چون سلیمان ندید
سکندر که جا در اسپر کرد و رفت ز آئینه قطع نظر کرد و رفت
فریدون که بردار این گنج رنج بزیر زمین رفته آخر چو گنج
پی جام اگر جم بسی رنج برد از آن جام آبی بعشرت نخورد
چه حاصل که شد تخت کی عرش سای که خود رفت بگذاشت تختش بجای
ببین طاق کسری که شد سربلند فلک بین که چونش ز پا در فکند
درین باغ هر لاله آزاده ایست سر داغ شاه و شهزاده ایست
نهالیکه در بوستانی بود قد نازنین دلستانی بود
ببین جام را پر می لاله گون که شد کاسه فرق جم غرق خون
نگه در زره هر طرف روزنیست که هر حلقه اش چشم روزن بنیست
زبانی بود تیغ زهر آبدار که از زهر مارش زبان شد ز کار
کمند دو سر کافر کشور ایست نمودار زلف پری پیکریست
بسم دیده شد پایمال ستم که نرگس برآمد بطبل و علم
زمانه بسی زلف خوبان بدید کز آن طوق را پرچم آمد پدید
مگو لاله را صورت دلکشیست که پر خون دل خود ز ستم کشی
بسا سر که شد غرق خون در مغاک که غنچه دمد نو بهاران ز خاک
بسا دل که چون غنچه زاد از تنگ چو لعل بدخشان بود زیر سنگ
بود باغ ما دل ز غم باغ داغ ز گلهای او روشن چو شمع و چراغ
ز داغ جفا لاله دارد ملال دهان پر شکایت زبان گنگ و لال
بود غنچه در بوستان بیدلی که پیشش بود عقده مشکلی
گل آتشین بس مشوش فتاد که در خرمن عمرش آتش فتاد

ز بند ستم سوسن آزاد نیست
نسیمش بجز تیغ بیداد نیست

بگل ناخن گرمی چمن دلکش ست
پی سوختن منقل آتش ست

میین غنچه را مجمر افروخته
که دل ز آتش اخگرش سوخته

صنوبر شکسته دل از کارزار
سرشش را بود نخل تر چوبدار

پریشان بود هر که در عالم ست
دل جمع در کار عالم کم ست

فلک رفته در بحر غم سرنگون
نمی آرد از کار خود سر برون

بود آفتاب فلک در بلا
سرشش در کمند بلا مبتلا

مه از ناله در طوق رنج و ستم
فرو برده سر در گریبان غم

ز صرصر بود بحر را اضطراب
گره بر رگ جان ز موج و حباب

صدف را دل از جور ایام پر
گره در دلش آرزوهای دُر

برابر بهاران کشد از شکوه
هوا تیغ برق و زمین تیغ کوه

هوا از گرد زمین تیره حال
نشسته بخاطر غبار ملال

دل آب در اضطراب از حباب
ز سنگ ملامت ز پیچ و تاب

پریشان بود آتش از روزگار
بصد پاره دارد دلی از شرار

ز بس خاکسار از زمین بی شکوه
پی داد بگرفت دامان کوه

دل کوه پر خون ز لعل مذاب
زند سنگ بر سینه از اضطراب

بشکل کمند آفتاب بلند
کشیده سر عالمی در کمند

بود خیمه اش آسمان نگون
ستاده بجای طنابش ستون

نگیر از چنین خیمه ای هیچ اعتبار
که زودش ز پا افکند روزگار

فلک را در آزار مردم سرست
ز قوس قزح حلقه زن بر درست

ز تیغ جفا دامنش غرق خون
وفا چشم چون داشت چون دامنش

شب آمد عجب اژدهای دو سر
که ریزد دهانش ز انجم شرر

فلک را نگو هر طرف اختریست
که هر یک پی سوختن اخگریست

شب و روز از این آتش افروختن
نداریم چاره بجز سوختن

الهی بسر خیل پیغمبران
که شد خاک راهش سر سروران

بحق بزرگی خیر البشر
بحق امامان اثنا عشر

که چون از تن آید برون جان من
رفیق رهم ساز ایمان من

چنان کن بلطف عمیم خطاب
که فارغ شوم از جواب و عذاب

در آندم که از خاک سر برکنم
ز دست گنه خاک بر سر کنم

تو بردار از خاک خواری مرا
رهائی ده از خاکساری مرا

رسان بالب خشک و چشم ترم
به پیغمبر و ساقی کوثرم

چو در زندگی بودم آسوده حال
همانم بود بعد مردن خیال

چنان خواهم از عین فرخندگی
که مرگم بود خوشتر از زندگی

ساقی نامه

دلا تا بکی بینوائی کشم
ملامت ز زاهد ریائی کشم

وطن کنج مسجد مرا ماه و سال
ولی فکر میخانه ام در خیال

بدستم همین سلک تسبیح بس
ولی تار مطرب دلم را هوس

بمحراب طاعت چو گیرم قرار
دلم مائل طاق ابروی یار

بکف دانهٔ سبحه ام متصل
ولی نقل مستان تمنای دل

بنقل و می از ما سلامی رسان
برو زاهد از ما سلامی رسان

تمنای من در سرشت من ست
خط جام می سرنوشت من ست

من و کنج میخانه گر روزگار
سرم را کند خاک و خاکم غبار

شوم مست و فکر تشنه کم کنم | دگر باره سر در سر خم کنم
چراغ دل از می مرا روشن است | فروغ چشم و می نور چشم من است
دهم بعد ازین خرقه هستی بآب | کنم در سر باده سر چون حباب
بیا ساقی آن جام گلرنگ را | که بر سنگ زد شیشه ننگ را
بمن ده که بی ننگ و نامم کند | بی شهرهٔ خاص و عامم کند
چنان ده می کار هشیار مست | که رسوا شود زاهد خودپرست
نیازی که آئین مستان بود | نه از طاعت خودپرستان بود
بیا ساقیا در قدح ریز می | بی کش نباشد خمارش ز پی
که دارد مرا ساقی روزگار | چو چشم بتان ناتوان از خمار
اسیر خمارم ز حالم بپرس | بحال چنین از خمارم بپرس
کرم کن که دارد مرا دلفگار | سوای شراب و بلای خمار
بیا ساقی آن می که جان پرور است | که هم سلسبیل است و هم کوثر است
بمن ده که تا کامرانی کنم | بآب خضر زندگانی کنم
بهشت است میخانه بی قال و قیل | خم می در و چشمه سلسبیل
من آنگه ز پیمانه گیرم کنار | که پیمانه ام پر کند روزگار
بیا ساقی ای عارضت رشک باغ | که دارم چو گل از تو بر سینه داغ
بهار است در ده می خوشگوار | که می خوش بود خاصه فصل بهار
چرا جام گلگون نه نوشد کسی | بفصل چنین چون نه نوشد کسی
وزان سر جگر لاله را آب نیست | که در ساغرش باده ناب نیست
بیا ساقی آن جام گلگون بیار | که بشکفد دل مرا غنچه وار
حبابی که بر ساغر مل بود | مرا خوشتر از غنچهٔ گل بود
تماشای باغم نباشد هوس | تماشاگهم کنج میخانه بس
صراحی مرا غنچهٔ گل بس است | گل آتشین ساغر مل بس است
بیا ساقیا ای ماه اوج طرب | مرا نقل و می ده ز دندان و لب
که مست از خیال لبت متصل | شراب و کباب دل و خون دل
بروی کبابم شرابی بریز | شرابی بروی کبابم بریز
که تا به دگر پای می ناب نیست | مرا بیش ازین لب بسته تاب نیست
بیا ساقیا مجلس آباد کن | ز بزم جم و جام او یاد کن
بده جام و فرصت غنیمت شمار | بدوران فرو مانده روزگار
حبیب الله آن آصف بی عدیل | که خیر الشباب است و نعم الوکیل
وزیری که فرمانده عالم اوست | نظیری اگر باشد او را هم اوست
درخشنده مهری ز اوج کمال | چه مهری که هرگز نبیند زوال
جواد و کامبخشی در احسان و جود | نبود و نیاید دگر در وجود
کفش ابر جود و عطا گستر است | چه ابری که باران او گوهر است
بود نخل او در ریاض مراد | نهالی که بار آورد عدل و داد
ببد لیکه فریادش شور بار | یکی ده کند ده صد و صد هزار
بدوران او کس پریشان نماند | پریشان بجز زلف خوبان نماند
ز عدلش کسی خفته در روزگار | نه بیند بجز فتنهٔ چشم یار
نه بیند کسی روی ناز و نیاز | بجز عاشق و یار عاشق نواز
جهان شد از و رشک خلد برین | وزیر جهان چون نباشد چنین
شد از بوی خلقش جهان عطرباب | دگر گو بیا از ختن مشک ناب
چنین آصفی عالمی در نگین | نگین سلیمان همو بعد ازین

امید است کاین آصف جم جناب
ز ملک سلیمانی بود کامیاب

الهی که این ماه اوج جلال
ز سیر کواکب نه بیند زوال

بیا ساقی آن رشک ماه تمام
که شد هاله بر گرد او دور جام

بمن ده که با صاف عیشش طرب
سیه شد مرا روز روشن چو شب

سیه روزم از غم نجاتم بده
درین ظلمت آب حیاتم بده

چنان کن مرا از می دلفروز
که روز از شب و شب ندانم ز روز

بیا ساقی آن دلربا ساده روی
که هم ساده روئی و هم باده جوی

بیا تا بهم ساغری کشیم
نشینیم و دور پیاپی کشیم

ز معشوق و عاشق حکایت کنیم
ز بیداد هجران شکایت کنیم

شب غم می دلفروز آوریم
شب خویشتن را بروز آوریم

بیا ساقیا جام گلفام ده
شب و روز روشنیم جام ده

بده می که از دل برد غم مرا
کند فارغ از دهر و عالم مرا

که با شمع باد لب و چشم یار
شب اندر شراب و سحر در خمار

چنان خواهم از باده جانفزای
که پا از سر و سر ندانم ز پای

بیا ساقی آن جام یاقوت ناب
که یاقوت شد از خطش در حجاب

بمن ده که جان و جهانم شود
خط دور او حرز جانم شود

بده خط آزادی از غم مرا
امان ده ز غمهای عالم مرا

درین عالم از فکر جامم غمی ست
بیاده که مستی عجب عالمی ست

بیا ساقیا جام صهبا بیار
دوای دل و جان شیدا بیار

که همچون حباب از می لاله گون
دلم میخورد غوطه در بحر خون

بیا تا ز میخانه یادی کنیم
غم دهر را خنده بادی کنیم

دل از غیر میخانه باز آوریم
دران قبله روی نیاز آوریم

بیا ساقی آن ساغر دلپذیر
بمن ده که از می ندارم گزیر

صراحی دل و باده جان منست
دل و جان من باده روشنست

نشاط دل و راحت جان درست
بدار آن قدح کآب حیوان در وست

مرا از قدح چشم جان روشنست
دمهای قدح حرز جان منست

بیا قاسمی بازکن گوش هوش
صراحی صفت پنبه برکن ز گوش

چو جام و قدح باش با شیشه ساز
مکن چون صراحی زبان را دراز

دگر بیش ازین راه ساقی مپوی
برو رفت عیشش باقی مجوی

مکن نقل می تا توانی هوس
سخن را همین ختم کردیم و بس

بیا ساقیا جام جمشید ده
درخشان میی همچو خورشید ده

که تا یاد جمشید ثانی کنم
قدح نوشم و کامرانی کنم

در اتمام کتاب و اختتام خطاب

بتشکیل این پرده های خیال
نمودند بکران معنی جمال

بتی جلوه دادم ز مشکین نقاب
که از سایه اش شمع مهر در حجاب

دران پرده ام طرفه حوری نگار
که گردید با رونق زان شرمسار

فرو رفته در چاه بابل نگون
ز خجلت نمی آورد سر برون

بود کلکم آن مرغ آموخته
که بر عرش بال و پرش سوخته

نی کلک من وحی را شد کفیل
صریرش صدای پر جبرئیل

سواد رقم کو به نافه چین بود
ورق ناش آهوی مشکین بود

بسحر آوری کلک من مائل ست
که او را دوانم چه بابل ست

حکیمیست کلکم ارسطو صفات
رسد خامه حکمتش از دوات

گر از خامه ام را عصای کلیم
که آن اژدها دارد این گنج سیم

گهرهای نظمم چو دُرّ خوشاب
که شد عقد پروین از و در حجاب

سخن دگر به عوی بر آرم کمند
در آویزم از طاق عرش بلند

دواتم که زو لاله پرخون بود
چو مینای گردون شفق گون بود

نهالی بود خامه ام نازنین
ز بسیاری میوه سر بر زمین

نی کلک من در فشان از دوات
نمود از خضر ست و آب حیات

در آندم که شد هاتف سحر سنج
سخن را ز شهنامه بگشاد گنج

کلامش که بر دار سر چرخ هوش
عطارد چو بشنید بگرفت گوش

قلم گو سر رشته نو آگه تر است
چو مضراب قانونش از سطر هست

بود لوحش آیینه در شمار
نموده درو خط مشکین عذار

بود نسخه اش لوح زرین مهر
که رو سپید و بر سر نهادش سپهر

هلالش نگر دیده ماه تمام
که شد غاشیه از دیده خاص و عام

مرا بود در سر بسی روزگار
که آرم ز عرش این گهر در کنار

سخن را ز نظمم خیمه بر طاق عرش
ستون قلم را که شد ساق عرش

ز تار قلم رشته را در کشم
صدفهای کاغذ پر از دُر کنم

ز فکر رصد بست شعر کمند
که از شعر شعرا بهره مند

رصد خانه ام چنبر ای سپهر
در او روزن انجم و ماه و مهر

نمی یافتم فرصت از روزگار
که یک چنین آورم در کنار

مرا کاشیان گنج ویرانه بود
همین چند ویرانه کاشانه بود

ز بس کرده قطع فلک آدمی
نمی دیدم از چشم خود مردمی

همین هم زبان شد آئینه تن
نگشتی جز سایه همراه من

پریشان و سرگشته از روزگار
بزانوی حیرت سر حلقه دار

قدم را الم شد چو انگشتری
ز آیینه زانو هم شد نگین

خمیده قد از بار غم چون هلال
سری بر نیاورده ای از ملال

[illegible] گشت گردون [illegible]
دران روز چون آفتاب سپهر

دلم در بدن خسته و مبتلا
چو اطفال مکتب اسیر بلا

دلم از سواد سخن داشت تاب
چو دیوانه از سایه در اضطراب

قلم گر شدی بند انگشت من
نمودی سیه از خامه در پشت من

دلم بود تاریک و تنگ از دوات
نبود احتیاجم با آب حیات

ولیکن چو همت بر آن داشتم
لوای سخن را بر افراشتم

مدد کرد روح نظامی مرا
جهان داد منشور جامی مرا

نی کلک من در سخن تیز شد
چو منقار طوطی شکر ریز شد

چنان طرفه نقشی نمودار کرد
که نقاش چین رو به دیوار کرد

چنان از قلم گشت لوحم نگار
که لوح و قلم را بود یادگار

در بدر گنج طبع گو سنج من
قلم شد کلید در گنج من

اگر حرف کلک و دوات خطاست
اگر گویی هست میدان چوگان بجاست

عروسی که سر زد ز جلباب غیب
سخنش جلوه دادم از آن جیب

کلامم که دارد ز معنی رواج
ندارد ز تحسین کس احتیاج

ز شبنم بود یاسمین بی نیاز
که برگ گل از غازه باشد طراز

ز تحسین و نفرین دریغ بار گنج
نشسته [illegible] خورشید مله

گل خود شگفته از نسیم بهار
که باد خزانش [illegible]

پی گل ز خار استم یافتم
دلی آنچه میخواستم یافتم

ز سر کلک من تا بماهی دهد
زلال حیات از سیاهی دهد

کلامم که فیض از مسیحا گرفت
دل مرده ام از وی احیا گرفت

ازین آبحیوان که جان یافتم
شدم زنده و زمرگ امان یافتم

نچیدم گل از گلشن دیگران
نگشتم ز جام کسی سرگران

نشد لاله ام زیور باغ کس
ز تمغای من داغدار است بس

بود فارغ از نور شمع آفتاب
بباران چه محتاج دریای آب

چه خورشید توان عالم آراستن
نشاید چو مه عاریت خواستن

کسی را نباشد ز انصاف بهر
که بر شهد نامم نهد نام زهر

نه بیند نشاط از می صاف من
که می نوشد و ندهد انصاف من

شبی کاتش فکرت افروختم
ملک را چو پروانه پر سوختم

قلم شمع شام سیه شد مرا
مسیحا می خضر ره شد مرا

مراهم هم و هم زبان کلک و بس
که موئی کلامست و عیسی نفس

دوانم صدف قطره بالیش درست
گز ابر نیسم لطیفه سلکش درست

نهفتست صد گنج در سینه ام
چه آگه کس از نقد گنجینه ام

نگشتم ز راه طمع گنج سنج
که در دستم از مار کلک است گنج

نگو هر بود گر تهی مشت من
نگین سخن بس در انگشت من

بود پیش اهل مروت دریغ
که دریای پر قطره جوید ز میغ

فلک گر کند چشم نرگس ز سر
که قطع نظر خوشتر از سیم و زر

نظر کن بفردوسی هوشمند
کز و نظم شهنامه شد سربلند

ز سودای سیم و تمنای گنج
چه مقدار دیدی ز شهنامه رنج

ز شهنامه گرچه ملالم نبود
شکایت ز کس در خیالم نبود

بریدم زبان طمع خامه را
که خاصیت اینست شهنامه را

مرا کیسه پرگوهر شاهوار
چرا سازم از بهر سیمش نثار

نشد سر گر این حکر و اندیشه ام
که مداحی کس بود پیشه ام

نشد باعثم غیر ازین سر سخن
که باید نوائی ز زر از کهن

سخن را برم پایه بر آسمان
ز نم سکه بر نام شاه زمان

چنان بندم از خامه سحر ساز
لباس سخن را بوصفش طراز

که نامش ازین نامه دلگشای
بود تا قیام قیامت بجای

ازین حرز جانی که جانش دهم
شمر فتنامه جاودانش دهم

بسا پادشاهان فرخنده بخت
که بود از شرف چرخ شان پای تخت

نشد مدح خوان کس در ایام شان
نگشت از سخن بهره ور نام شان

از ایشان نه نام و نشانی بود
نه در دست کس داستانی بود

ثمر زانکه در صفحه روزگار
شد از مدح کس نام نیکش نگار

سکندر اگر آبحیوان نخورد
چو زنده است نامش بعالم نمرد

چه غم گر ز رستم تهی عالم است
که عالم پر آوازه رستم است

سخن آفتابی بود بر کمال
که نبود ز عین الکمالش زوال

ز تنزیل وحی ار نبودی سخن
نماندی نشان در جهان کهن

سخن را که روح القدس همدم است
خواص دم عیسی مریم است

نظامی که شد در سخن سحر ساز
ازو یافت دنیای معنی طراز

سخن را ز لوح و قلم باز برد
علم را بسر حد اعجاز برد

چو شد نوبت خسرو دهلوی
بدستش قلم رایت خسروی

بلادی سخن سر برافراخت کلک حسام از زبان و ستانش بکلک
برآراست بزمی به از بوستان که باشد طرب خانه دوستان
چو ساقی دوران بمن داد جام ازان جام دلکش رسیدم بکام
نه بینم نگر در معنی سگلی که نبود خسی بدیار او ملی
می تازه گر صاف گلگون بود ولی قیمت کهنه افزون بود
درین باغ نخلی که پرورده ام بخون جگر در بر آورده ام
دری تا نشد چشم من قطره بار نیامد ز دریای دل بر کنار
نشد تا دو تا غم پیشان ز فکر نگردید جمع گهرهای بکر
بود گر ز کلک تیزم آن بیشتر که هر دم شود زو دلم ریشتر
بنظمم زبان قلم شد دراز که دارد دم اینچنین شغل باز
درین وجه جمشید سر داده بال نبود از سخن بهره ام جز ملال
چو بلبل نی کلک من زد صفیر ولی من ببندان محبت اسیر
چه شمعی که آتش نشانش بود ولی از نهادم بر آورد دود
نماند ایمبر وی درین انجمن در اشعار مستانه ام اول سخن
ندانسته جمعی گل از خار باز ز تعریف و تحسین سخن کرده ساز
نکو نیست طبع اصحاب هوش که تحسین بداهم آید بگوش
درین چار بازار صنعت وری بود قیمت گوهر از مشتری
مرا زین گهرها که سفتم چه بهر نه بیند گهر مهره خاک شهر
مرا این لفظ قالبی که آراستم عیارش ز اقبال شه خواستم
طمع دارم از شاه گردن فراز که چون بیند این نامه دلنواز
کند قدر دانش این نامه مدار شود ثبت بر صفحه روزگار

چو جای بکف حسامم پیمانه را تهی کرد ازین باده میخانه را
چو در سجده شد کلک همچو گنج سنج بدست آمدم نقد این هفت گنج
مرا در فشان کلک دربا نشان بود قطرۀ لیک از بحرشان
گر آید عقیق جدید از یمن نباشد چو فیروزه های کهن
اگر باده نو بالیده جام و قدر کجا فوق تابش بود همچو بدر
نشستم چو کان درخشان بخون که لعلی ز کان دل آمد برون
ز دُرها که سفتم بکلک خیال فتاد اختر طالعم در وبال
ازین شیوه آنچه جسته است که جمعیتش در چه آهنگ نیست
دلم را که زین شیوه حاصل نیست سواد سخن گسسته تا نیست
ز عقد گهرهای شهوار من گره هاست بر رشته کار من
چو شمع از زبان آتشی افکنم جهان ساختم روشن از گفتنم
مرا خانه شمع سان افروختم که پروانه وارم ز غم سوختم
مرا زین سخنها که گوهر آبدار که بر آب و تاب است ازان روزگار
که گوشی آید این آتشین نفسی سخنها که نشنید گوش کسی
[illegible] جواب ازین در تهیام وزان در عذاب
چه باشد زبان پرورش شاهوار که خالیست از مشتری روزگار
دری تا نکو آید کسی از هنرگوش برون نارد از حلقه جو سر فروش
کسی را که آمد هنر پروری کز اقبال طبعش شود مشتری
ازین شیوه در گوش چو گوهر شاه که بیند ز هر دم بسکاری تا شاه
بتاج هوایش کند سربلند ز طبع بلندش کند بهره مند
چو این نامه کردم بنام خامه را رقم سر دو دفتر زدم نامه را

پس از مدتی کاخترم داد کام / یکی زان دو صیدم درآمد بدام
چنان خواهم از فضل پروردگار / کزان دیگری گردم امیدوار
کشم نقش از کلک مانی پسند / کزان صورت چین شود بهره‌مند
نکوتر کشم زین که نقاش چین / کشد نقش آخر به از اولین
بود عقد این گوهرم زانچه غم / که قدر گهر در جهان نیست کم
بود گوهر نظم از بس عجیب / منه بر وی انگشت انکار عیب
بلطف ار بسر نظم اگر بگذری / زوال پی بتاراج آن آوری
ز دری که آمد از بحر من برکنار / یکی از هزارش نکردم نثار
ز نوری که شد عالمی کامیاب / ز نورم بود ذرهٔ آفتاب
گرم فیض یزدان کند همرهی / کنم باغ اندیشه از گل تهی
گشایم در مخزن اسرار را / دهم جلوه از مطلع الانوار را
حکایت ز لیلی و مجنون کنم / جهان را پر از دُرّ مکنون کنم
ز شیرین و خسرو کنم نکته‌ساز / در گنج معنی بر آفاق باز
کنم در سخن عنبرافشان قلم / بافسانه‌خوانی برآرم علم
سخن را دهم بهرهٔ پایندگی / بتصویر قلم نفخهٔ زندگی
بیا قاسمی گفتگو تا بچند / زبانت چو کلک از حکایت ببند
سخن گرچه سنجیده چون گوهرست / ولیکن خموشی از آن بهترست
ببند چون زبان کوتهی شمع را / دهد بیشتر روشنی جمع را
مکن در سخن بیش ازین اهتمام / سخن بر همین ختم کن والسلام

خاتمة الطبع

لآلی متلالی اشعار آبدار ریختهٔ قلم جواهرنگار شاعر شیرین زبان هم پایهٔ سلیم و کلیم محمد انوار حسین تسلیم سلمه

بنام خداوند پخته و خام / که گسترد از روز و شب بام و شام
فراست بصد ناطقش مستقل / چو ناوک نشسته در سینه دل
بعرض جلالش زبان گشت لال / شده ناطقه در رهش پایمال
سرافراخت شعلهٔ تعظیم او / نفس بازجو باز از بیم او
همانا ست دانا سزای ستود / که افکنده از آتش سوز و دود
محمد که بد بر خدای بزرگ / بحمد و کیا ستوده سترگ
ز مدحت گری همه بی‌نیاز / که غیر حقیقت نیابد مجاز
چه گوید سخن گو از آن رنگ ماه / چه نغمه زند گنگ در بزم راه
برو هم بر اصحاب و آلش درود / زمین هم نزد دار ملک وجود
ازین بعد تسلیم الکن زبان / چه الکن زبان بل معوج بیان
سخن تازه گویند ناگفته را / بهشتی کشد دُرّ ناسفته را
کنم منتشی مر فیاض حاتم کرم / خداوند اقلیم ناز و نعم
بهست ابر نیسان بدل چو بهار / طبیعت شگفته چو رنگین بهار
معلی جناب گرامی نژاد / غلام درش قیصر و کیقباد
کسانیکه سر از درش تافتند / بدست الم خویش را یافتند
باصاحب زر از پی یادگار / ز نام سخن گستر و شهریار
کتابیکه کمیاب [illegible] / کتابی که کو شوق احباب بود
ولیکن ز گفتار قاسم بدان / که ویرا ستوده ز دانشوران
جهان آفرین [illegible] / برای [illegible] درخشنده ماه
همه نغز پرورده دارد سخن / بهر نکته گهر پاک سنجیده بن
بهر بزم کرامتش [illegible] / [illegible]
نفس سود چاپه پرداز خوش / باسلوب نیکو باندازِ خوش
دلم شد بتاریخ هنگام [illegible] / [illegible] تاریخ سال
بهجری بشش ماه چهره نمود / بسال مسیحی نهم ماه بود
بلا بیش و کم ای خجسته خصال / [illegible]